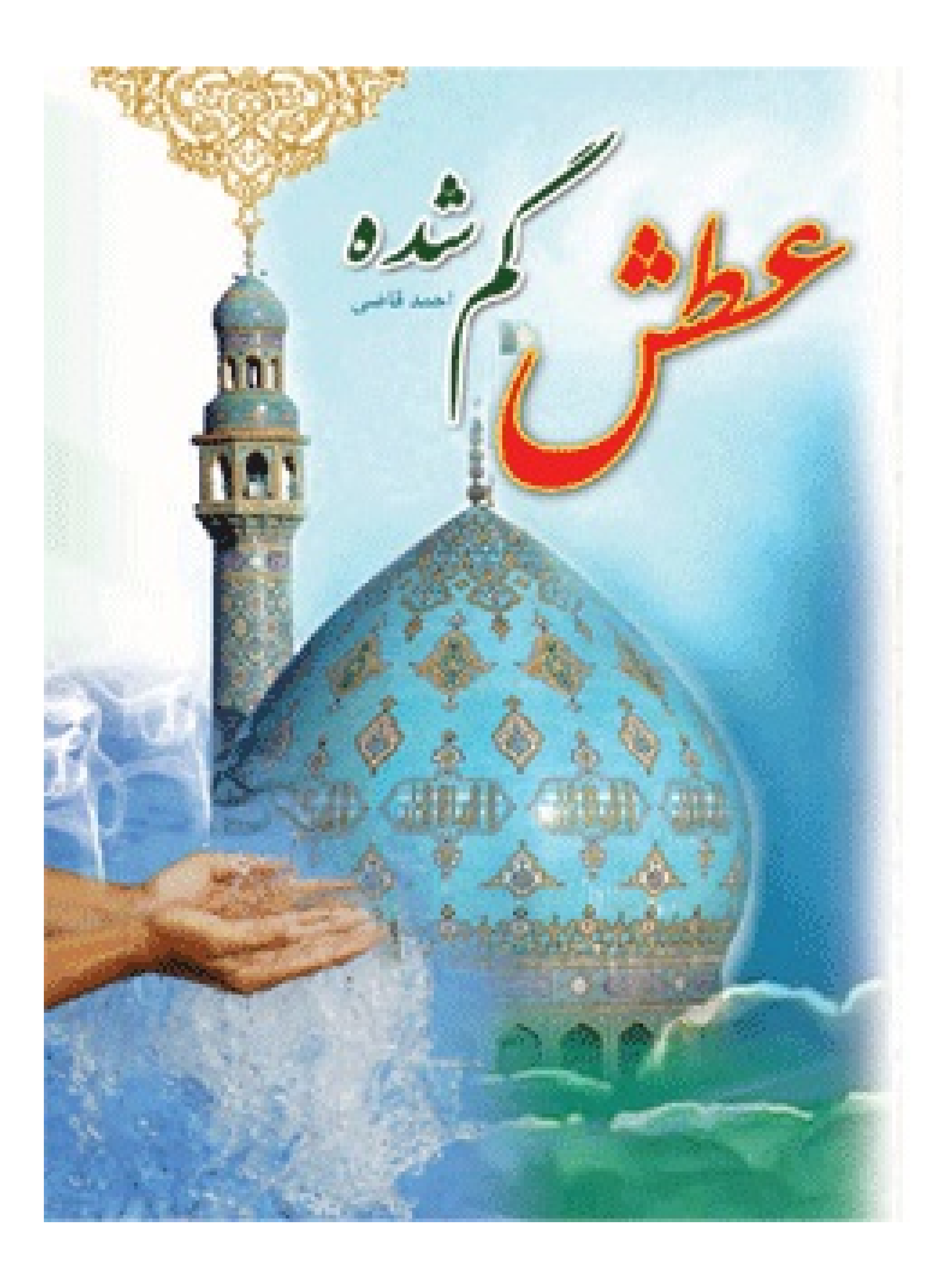

عطش گم شده
احمد قاسمی


بسم الله الرحمن الرحیم

عطش گمشده

نویسنده:

احمد قاضی

ناشر چاپی:

مسجد مقدس جمکران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

عطش گمشده

مشخصات کتاب

سرشناسه : قاضی، احمد، ۱۳۱۴ -

عنوان و نام پدیدآور : عطش گمشده/ مولف احمد قاضی.

مشخصات نشر : قم: مسجد مقدس جمکران ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری : ۲۱۶ ص.

شابک : ۲۰۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۹۶۴-۹۷۳-۲۰۹-۱

وضعیت فهرست نویسی : فاپا (برون سپاری)

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده : مسجد جمکران (قم)

رده بندی کنگره : PIR۸۱۷۱ /الف۶۲۵ع۶ ۱۳۸۸

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۱۷۳۵۷۲۱

ص:۱

اشاره

به نام هستی بخش عالم

پیش گفتار

سپاس خدای را که به من آن توان را اعطا فرمود که مبادرت به تنظیم و چاپ مجموعه غزلیاتی بنمایم که به دور از حدیث نفس است؛ خواننده گرامی و ارجمند اشعاری که تقدیم حضورتان می شود حاصل دگرگونی حالات روحی حقیر است که ناخواسته بر زبانم جاری شده و بر صفحه کاغذ نقش شده است هر چند امکان اشتباه است که امید اغماض از خوانندگان ارجمند دارم. غزلیات در شش جلد با اسامی: ۱ - عطش گمشده ۲ - جرعه آخر ۳ - سروِ روان ۴ - عهد جانان ۵ - نشان سحر ۶ - سرودِ معرفت می باشد که کلاً ذکر و حمد بر درگاه حضرت دوست و خاصان بارگاه کبریایی ذات اقدس الهی می باشد.

نه بخود می روم به گفتن شعر

دیگری می برد بفرمانم

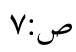
در خاتمه از کلیه کسانی که در این امر مرا یاری کرده اند خالصانه تشکر می نمایم و پاداش آنها را از درگاه خداوند خواستارم.

کرمانشاه - بهار ۱۳۸۸ شمسی

احمد قاضی

ص:۴





برگ ریزان است

گفتم از مهرت ثمر گیرم خزان آمد مرا

بذر ناکامی چرا خود در جهان آمد مرا

جان به جانانم رسد گر مدعی با ما نبود

غم در این معنی چو بحر بیکران آمد مرا

از فلك من خوشه دوران هجران چیده ام

ای شب وصلم بیا دردم بجان آمد مرا

برگ ریزان است و من آن شاخه جا مانده ام

باد پاییزم به سختی ها وزان آمد مرا

چین مردابم گذرگاهم نمی بیند کسی

خود بر این شوقم که فریاد فغان آمد مرا

این خروش از موج ایمانم به معبر می کشد

بر ستیغم جایگه باشد؟ گمان آمد مرا

ره برویم کی گشاید آسمانم تیره شد

تیر جاندوزم به تاریکی نهان آمد مرا

در سخن من نکته ها دارم به پند و گوش دل

زین زبان الکنم او در بیان آمد مرا

گر به خود خواهی به احمد دست نامحرم رسد

گو بمیر ای دل که چشم خون فشان آمد مرا

نهانی می کشم

نهانی می کشم بار غمت را

بسودا می گدازم ماتمت را

سرم شوریده دل مشتاق رویت

خیالم می گشاید عالمت را

مرا در هر مژه سیلاب خون است

جدا از دل، دلِ بی همدمت را

بچشم انتظارم زین شب غم

سلیمانا نشانم خاتمت را

گلم روییده در صحرای هجران

لبم بوسیده چشم پر نمت را

صفیر از کوی مرغانم رسیده

گل باور دمیده این غمت را

چو شیدایی باحمد رو نماید

بزخم دل گذارد مرهمت را

تا کی رسد همای دل

می لرزد از نسیم بامید جان ما

تا کی رسد همای دل از آسمان ما

ما خود ستاره بخت رمیده ایم

هر دم رهد چو تیر دلی از کمان ما

صبرم بشوق تو هرگه فزون شود

کاخر نمی رسد بکسی جز امان ما

غم را کجا برم دگر از جان خود برون

گل را بهار می برد و دل خزان ما

حالی نمانده است گر از ماتم دلم

کز اشک دیده که ریزد ز جان ما

ما خود نشانه آزار آدمیم

زان رو که از گناه کشاند عنان ما

زنجیر شوق تو گر می کشد مرا

اینم عجب مدار ز یاران نشان ما

آنکس که بی دریغ گل لاله می خرد

خونین کند ز عشق تو این گلِستان ما

احمد نه اتفاق مرا خون بدل کند

آتش ز التهاب زند آشیان ما

دگر آرام نیاید

صبرم از خانه دل می رود امشب بخدا

که مرا نو گل پرپر شده ای مانده بجا

درد بیچارگی از چهره او چاره شود

چه کنم جان به تنم کرده رها کرده رها

غم هجران و ره تار و غریبانه روم

چه نوازش کندم صورت گلگونه صبا

دگر آرام نیاید بدلِ منتظرم

که به تنهایی خود می روم انگشت نما

پر گشایم گر از این شهر به سوی غم او

غمم افزون کند این چاره گر چاره ما

در حریم گل رویت چه کند خار و خسی

گر بروید همه جا، در همه جا، در همه جا

کاروانی که وفا می برد از کوی توأم

دل بسودا ندهد جز بوفا جز بوفا

نَم اشکی دگر اَر ریزدم از دیده دل

به نگاهی ثمر یک شبه چیند ز دعا

احمد از فرقت جانان شده آشفته اگر

بدعایش نزند در هوس آلوده خطا

ص:۱۴

باده در جوش است

شد خیالم غرقه در پندارها

تا بگیرد دادم از دلدارها

سر بدامان می گذارم من خجل

شرمساری هایم از خونبارها

در حریم عشق می جویم نشان

تا بر افشانم بدین گلزارها

ناله هایم در ندای مرغ حق

شب همه شب تیره ها و تارها

باده در جوش است و می جوشم از او

مستم از مستان و از دیدارها

در کفم ایام گوهر می نهد

دیده گوهر ریز دارم بارها

برگ ریزان است و گل ها در خزان

می زند بر جان ملامت خارها

گر در این سودا بروز آرم شبی

دیده را بنگر ز شب بیدارها

تا به احمد رنج دیگر کم رسد

شکوه ها بردار از غمخوارها

شور شیرین است

ای بهار خرم از یاران ما

چون گذشتی آخر از پیمان ما

گر به صبرم خو کنی پاییز دل

می رود روزی ز جان بستان ما

کام بخشی های عالم شد عبث

در دل روشنگر ایمان ما

نکته ها دارم من شوریده سر

تا بگویم با دل جانان ما

شور شیرین است و سنگ بیستون

مونس تنهایی اندر جان ما

موج طوفان ها بساحل می رسد

بحر ناکامی سر و سامان ما

شوق ما را می برد در بیکران

تا بگیرد در کران ایقان ما

شاهدان را جلوه رخساره ها

می درخشد لعل سان در کان ما

چشم احمد بر فروغ حقّ نگر

شعله ها دارد دل سوزان ما

شادی دل از آن تو

ای تو بیافریده ای خوبی و این جهان ما

این سر ما و کوی تو تا که شوی عیان ما

شادی دل از آن تو، لعل و گهر به کان تو

ذکر تو شد بجان ما آمده در بیان ما

خواستنم ز تو بود نسترن از تو بشکفد

تیر هلاک من شود این دل و این زبان ما

کارگشای من تویی خرّمی چمن تویی

نرگس و یاسمن تویی گرچه شده خزان ما

دل ز تو مطمئن شود کار گر از کفم رود

جز سخن تو نشنود گوش دلم بجان ما

یاد توأم چو مونس است، درگه تو مرا بس است

بی کسی توام کس است خانه و خانمان ما

شاهد و شمع انجمن، ریشه و مطلع سخن

اشک رخم بچشم من تا شده ای از آن ما

احمد و بحر بیکران، می نگرد بدین جهان

تا که بهار عاشقان، بگذرد از خزان ما

ص:۱۷

به تمنّای تو شد

قامتم خم شد و بشکست ز ویرانی ما

برخ آتش زده این داغ پریشانی ما

صحبت از عافیت این دل بیمار مگو

که در این مسأله پیداست پشیمانی ما

گره از کار تو بگشای که بر دامن غم

دستگیری نکند شادی پنهانی ما

نکته ها هست که جان سوخته را دربدری است

به تمنای تو شد این گهرافشانی ما

زردی از چهره گل رنگ خجالت ببرد

آنچه پاییز کند بر گلِ بستانی ما

خار این بادیه آسایش جانم بربود

که بخود می رود این مرغ بیابانی ما

آشنا را نبود مهلت هر دل شکنی

جلوه ها دارد اگر ماهِ شبستانی ما

احمد و سرّ همه عالم و خط لب جام

داستانی شده از بی سر و سامانی ما

ص:۱۸

دستگیر نشود

باد در خاطرم آورد گل و بوی ترا

که بیادم نرود سلسله از موی ترا

بخیالم رخ تو زمزمه عشقم شد

تا ببینم نظری قامت دلجوی ترا

اشکم از دیده هر دم نگران می ریزد

چو ندانسته نظر می کندم روی ترا

صبرم از خانه دل یکسره بگذشته کنون

تا دم آخرم آورده بکف خوی ترا

دستگیرم نشود جز شکن زلف دو تا

که برآشفته کنم آن سر و گیسوی ترا

دل غمگین به ره کوی تو منزل چه کند

ز گنه کاری ام آزرده ره کوی ترا

سر بر این مشغله با خیل حریفان نرود

که اطاعت نکند جز خم ابروی ترا

چو سلیمان نظر از شهر سبا برگیرد

هدهد عاقبت اندیش زند سوی ترا

دل رسوا شده، احمد نبرد جای دگر

خاصه آنگه که بجان می شنود بوی ترا

بدین رنجم

جهان می سوزد از آه دل ما

ز ما بر گیر آخر مشکل ما

مرا ای باغبان غمگینه جان است

که زردی ها رسد بر سنبل ما

بدین رنجم بَرِ ناکامی آرد

گنه بر شاخه بی حاصل ما

گِله از لعل شیرین می تراود

که فرهادم زند بر باطل ما

خدا جویم خدا گویم به عالم

محبّت ریشه دارد در دل ما

به شهر عشق زین آوارگی ها

گل سرخی نروید از گِل ما

شرار ناحقم می سوزد اینسان

سخن در شکوه گیرد عادل ما

جهان تکرار و تکرارم زمان است

به نقش ماضی آرد آجل ما

چو احمد می سراید نغمه از جان

جهان خوشبو نماید عاقل ما

۶۷/۶/۲۸

آفرین بر جلوه یار

آتش شور است در دل های ما

جان چو رنجور است بر غوغای ما

پرده پندار بر چشم جهان

تا نبیند نقش گل سیمای ما

آفرین بر جلوه یار است و دل

می سراید نغمه پیدای ما

گر بکام دل شود این درد جان

صد گل سوسن دمد بر جای ما

نامه جانسوز یاران می رسد

تا بگیرد مستی از صهبای ما

بال رنگین و پر بشکسته ای

خود نشان دارد غم آوای ما

بیشه شیران و صد بیم خطر

ای دل غمدیده بشنو وای ما

ماه رخساران در این تاریک شب

روشنی بخشند بر دل های ما

احمد از خونین دلان پیکی دگر

می رسد تا بشکفد فردای ما

ماه درآمد

ماه درآمد بسرم نیمه شب

جان به تکاپو شد و سوزان ز تب

قصه ز خاموشی ما می رود

تا نشود زمزمه زیر لب

خنده بلب دارد و شیرین شکر

کام گوارا کنَدَم از رطب

با همه رندی شده آشفته دل

می برد این نکته به یاران عجب

تا بزند فتنه بافسون شود

فتنه جانست ولی با ادب

چهره بر افروخته دارد بما

بر سر بازار جهان بر تعب

آدم و حوا بگنه متهم

داده بدین مرحله او را نَسب

سوختنم از دل و جانست و بس

ساختنم سوختنی چون حطب

احمد اگر با تو مدارا کند

از شرفت داده جلال و حسب

چه عجب

گر به خامی روم از منزل جانان چه عجب

وندرین کار شوم بی سر و سامان چه عجب

خوشه های غم من بار و برش افزون است

باور آورده مرا بر سر پیمان چه عجب

خاک آن کوی گرم سرمه چشمان نشود

چو دل آزرده کند خار بیابان چه عجب

لب ما از عطش دوری جانان سوزد

ره در این مرحله گر آمده پایان چه عجب

صورت ظاهرم از رنگ گل سرخ تو زد

راز بیند به نهان دل شده حیران چه عجب

پر ما سوخته شد گر به شرار عبثی

که در این شعله بسی جان شده سوزان چه عجب

تا به صبرم نظر مرحمت یار بود

بدل مدعیان آتش حرمان چه عجب

خود بسوزم که به معبود رسد آتش ما

وندرین نکته بسر می بردم جان چه عجب

احمد آرامگه یار بشب می جوید

گرَم آخر همه جا دل شده ویران چه عجب

ص:۲۳

غزال دشت بی سامان

غمم آتش بجان می گیرد امشب

ز کوی عاشقان می گیرد امشب

خیالت خود ز راهی دیگر آمد

ز ما هر دم نشان می گیرد امشب

رهی دیگر بجز راهت نپویم

دلم بی تو فغان می گیرد امشب

بهارم خرمی از سر بگیرد

که سرو از بوستان می گیرد امشب

دو چشم خواب و بیدارت بنازم

ز خوابم بی امان می گیرد امشب

صدای ناله فرهاد، شیرین

بکوهم همچنان می گیرد امشب

غزال دشت بی سامان گیتی

کمان را بی کمان می گیرد امشب

نه خود دارم نه خود داری توانم

که دل را ناتوان می گیرد امشب

افق خونین بدشت آرزوها

جهان آتش فشان می گیرد امشب

نهال شوق در خاطر نشانم

که جانان را به جان می گیرد امشب

مرا احمد صبوری گفته اما

زمان را پر زنان می گیرد امشب

ص:۲۴

آواره این کوه و بیابان

ما را گهر اشک فراوان ز تو برخاست

خونابه از این دیده گریان ز تو برخاست

زین ره به تمنای دل غمزده باشیم

تا بار دگر لاله نعمان ز تو برخاست

تا آتش نمرود گلستان به خلیل است

آواره این کوه بیابان ز تو برخاست

خمخانه به پیمانه این باده فروش است

دل را سر همصحبتی جان، ز تو برخاست

هر خامه که بر صفحه این دفترم آید

ما را سخن یک شبه آسان ز تو برخاست

خوابیم و خرابیم و به هوشیاری ام آور

ای پیر خرابات که پیمان ز تو برخاست

ما را سمر عشق تو در گوش چه خوانند

این قصه دراز است و ز جانان ز تو برخاست

این حادثه در کام اجل ره بگرفتم

صبرم نه دگر غصه مستان ز تو برخاست

چونست که با احمدم این راز نهفتی

فریاد مرا ناله و افغان ز تو برخاست

شاهد خونبار

شاهدم در غم تو دیده خونبار منست

ببر از باد خزان تا گل گلزار منست

میِ مرد افکنم امروز بکف گر نه نهی

دل دیوانه در این مرحله بیمار منست

ای عزیز دلم آهسته سخن گو که مرا

چشم بیمار وشی با غم بسیار منست

تیشه بر تارك این کوه ز شیرین زده ام

گرچه دور فلکم در پی آزار منست

دل بشکسته ما بی غم دلدار نشد

درد جانسوز در این بادیه ستّار منست

بگشایید مرا بال و پری از امید

که به غمخواری ما می زده هشیار منست

می و میخانه هیاهوی دگر می طلبد

سالك عربده جو هم ره و همراه منست

دردم اینست و دوا می طلبم از لب یار

چو طبیب دل آشفته ما یار منست

احمد از خود نرود در پی هر رهگذری

گذرم از همه جز یار که غمخوار منست

گر مرا دردی رسد

گر مرا دردی رسد می گویمت

سر به پا از اشک خود می شویمت

می کشم دل را به خلوتگاه خود

تا بگرید چشم دل می مویمت

می سرایم نغمه از ماتم ترا

ای گل گلزار جان می بویمت

دشت ماتم خیز ایام است و من

بر حریم لاله ها می رویمت

شب چراغ بحر بی پایان ما

تا بساحل ها روم سوسویمت

اشک ریزانم ولی بی چشم دل

من جدا از دردها می گویمت

در نهانم می کشد احمد چنین

عشق خونین گشته ای می جویمت

ص:۲۷

بدام عشق تو

سخن جز از لبش گفتن حرام است

که یاران را سخن زان لب پیام است

بدام عشق تو این مرغ وحشی

سر تمکین بکف گیرش که رام است

بدین گمنامی ام روزی بگرمی

کسی پرسد که مجنون را چه نام است

نقاب از چهره برگیرم که پیدا

بدان رخساره ات ماه تمام است

بچشم مست ساقی کن اشارت

که ما را کشته و تیغش نیام است

فدایش می کنم جان را و پرسد

که این از خیل جان بازان کدام است

خطر از شعله آهم نگیرد

چو آهم در فضای نیل فام است

عزیزان را شتاب عشق کمتر

ز عشقم بر شتابم خود حرام است

مرا آواره دارد همچو احمد

که از خاصم گرفته تا به عام است

تا تو دلداری

تا تو دلداری جهانم گلشن است

دل فروزان، آسمانم روشن است

دیده می بیند که پیدایم تویی

لاله می روید که خونم مدفن است

بخت و اقبالم باوج این فلك

می درخشد کافتابم با من است

دامن مَه می فشانی نور دل

گوهرم از شوق دل در دامن است

سنگ تدبیرم به نرمی می برد

جان در این سودا بسختی آهن است

خوشه چینا مهلتی کاین آشنا

بر زبان بی زبانم سوسن است

شعله بر جانم مزن کز سوز دل

شعله های عشق ما را خرمن است

آستان یار، می بوسم بجان

کوی دلدار است و آنم مسکن است

تا دل احمد بمهرت خو کند

آتشی افتاده در جان و تن است

بحریم

ای داده دل از کف بجهان این چه شتاب است

در میکده عمر شتابنده خراب است

بحریم و دو صد موج بهمراه تو داریم

طوفان زده را غایت مقصود بر آب است

پیغام اجل را بسرانگشت زمان نِه

کان لحظه زبان در سر انگشتِ جواب است

از چشم جهان بین نظر عارف و عامی

چونان چمن از بادیه خشک سراب است

دردا که بسودای گرانمایگی از عمر

آورده بهایی به بهای زر نابست

بگذاشتمی راحت جان را به تکاپو

چندین هنرم بوده که جان در تک و تاب است

هر لحظه که بر کار جهان شد نظرِ ما

دیدیم گذشتیم که خود عین صواب است

دادیم جوانی و نکردیم شتابی

هرچند که در خامی ما عهد شباب است

احمد همه جا رخ بکف پای چو ساید

او را گل معنی ز کمالات خطابست

نظرم هست که هست

به سراپرده جانان نظرم هست که هست

به اَلستم زده پیمان خبرم هست که هست

کس ندارد سر یاری که جدا از من و تو

زده آتش بدل و جان شررم هست که هست

تا برخساره خورشید وَشانم نظر است

داغم از دیده گریان اثرم هست که هست

اگر از مهلکه دام بدانَمْ برهم

راز سربسته پنهان بسرم هست که هست

سمر عافیت درد کشانم چه دهی

بدل از پیش زبان، مختصرم هست که هست

مرد راهی که در این ره قدم آهسته نهد

سر شوریده از آن بی ثمرم هست که هست

تا بشب ناله رندان نرسد باد صبا

جلوه تابش رخشان قمرم هست که هست

اگر آن قامت رعنا بچمن زار رسد

شرحِ این قصه بدستان هنرم هست که هست

با دل احمد و صدها سخن از دل شکنان

حلقه اشک بچشمانِ ترم هست که هست

میخانه تهی گشت

رخسار نمایان شد و دل پر زد و بگذشت

سر تا قدم خویش بآذر زد و بگذشت

با من سخن از عشق شد و رسم محبّت

صد نکته گرم خام به دیگر زد و بگذشت

شمعی که سراپای بدین شعله بسوزد

دانم که در مشعله پیکر زد و بگذشت

میخانه تهی گشت و حریفان نرمیدند

یک جرعه دگر بود که آخر زد و بگذشت

در چشمه مهتاب چه جوید رخ زیبا

ما را گهر اشک در این در زد و بگذشت

صورتگر چینم نظر از یار نگیرد

چندان که هنر بود هنرور زد و بگذشت

هم ناله ما چون شود آن مرغ بلا خیز

آتش ز نوا خوانیم از پر زد و بگذشت

احمد ز خیالی به جمالی رسد از دل

سرمست در این میکده ساغر زد و بگذشت

ص:۳۲

گلِ پرپر

سر بسر آشفته دارم شعر جان پرور کجاست

آسمانا جایگاه صد گل پرپر کجاست

در حریم یار ما هرگز نبیند مدعی

چشم خفاشان کجا و جلوه از خاور کجاست

بال پروازی به غیرت می کشم در کوی یار

آنکه سوزاند پرم در شعله آذر کجاست

صبر ما در خانه دل بر سعادت می رسد

تا بشیدایی روم آن آیت از دلبر کجاست

نام ما را بی نشان بر تارک ایوان بزن

راه این گم کرده ره را سالک رهبر کجاست

غرقه در خون است و در اوج فلک دارد نشان

بر نشان عشق ما آن لاله احمر کجاست

تا سحر می نالم و می مویم از تاریک دل

پیک صبحم کی رسد، از ره بشارت گر کجاست

در امیدم جلوه گر شد صد گل از رخسار او

چهره روشنگر آن پیک نام آور کجاست

یک به هَشت آورد، چهل در چهار و گفتا عشق ما

تا به یاران رو کند زین شوق در باور کجاست

کوچ این قافله

آشنایم ره بیگانه گرفت

غم به غمخانه دل لانه گرفت

تا به آشفتگی از خود دیدم

عاقلان را سر دیوانه گرفت

کوچ این قافله پر سوخته شد

که غم شهر غریبانه گرفت

به نیاز از تو و ناز تو روم

تا دلم مونس رندانه گرفت

سرخی چشمم از این اشکِ روان

جان غمدیده طبیبانه گرفت

لب جانان نکند گر گله ای

دل رسوا شده کاشانه گرفت

موی آشفته کنِ باد صبا

به نوازش گری از شانه گرفت

نرگس مست تو از مستی ما

ره بمیخانه ز بیگانه گرفت

احمد از خانه دل بیرون شد

که بکف ساغر و پیمانه گرفت

گوهر اشک مرا

به سیاهی نرود تا شب من روشنِ توست

گل زیبای جهان جلوه گر از لادنِ توست

گوهر اشك مرا دامن صبرم زده چنگ

ناز بردار فلك یکسره در دامنِ توست

در خیالم تو نگنجی که سرانجام ز دل

می ستاند ز خیالی که دلم آهنِ توست

تا نجوشد، یَمِ آلودگی از موج گنه

جان به مهتاب زنم زانکه برنگ تنِ توست

حاصل از بار گرانم که بود قامتِ خم

دل دیوانه بدین جایگه از مأمنِ توست

تا بسر منزل مقصود رهی می جویم

دارم امید که آرامگهم مکمنِ توست

دل بشیدایی و رعنایی تو در نظرم

موی آشفته بدین شانه زن، پر فنِ توست

نرگس از دیده دائم نگران در خواب است

آنکه پیوسته شود در سخنم سوسنِ توست

احمد آخر چه کند گر نکند ذکر تو را

که کلامم به زبانم چو رود الکنِ توست

نی محزون

بر لبم قصه آن زلف دو تا خواهد رفت

تا بگویم که مرا جان به کجا خواهد رفت

پرده بر صورت زیبا مکش از شرم که دل

به خجالت ره صحرای فنا خواهد رفت

بختم از دایره کوکب رخشان نرود

مگر آن دم که ترا عقده گشا خواهد رفت

نی محزون و دل تنگ و زمانی خونبار

شعله ها می زند از جان که جدا خواهد رفت

غم به ویرانی دل خانه خرابی چه کند

که در این مرحله خود بی سر و پا خواهد رفت

شوق ما را به گل سرخ چمن زاران گو

که بیادش دل خونین به وفا خواهد رفت

به ندامت چو رود دل به سلامت گذرد

ورنه زین حادثه یکسر بخطا خواهد رفت

گر مرا رخصت پرواز دگر باره دهد

پر پرواز از این در به سما خواهد رفت

احمد آزردگی ما سخنی دیرین است

کس نپرسد که دل آزرده چرا خواهد رفت

سحاب رحمتم

اگر بر ما نه بر آزردگی رفت

بسر تا پا بدان افتادگی رفت

بره مردانه باید پا نهادن

دل تنگم اگر در سادگی رفت

نپنداری که شاهد بر غریبان

خمار آلوده در آلودگی رفت

سحاب رحمتم از آب هستی

زمین شوره در آمادگی رفت

به غفلت عمر ما بیهوده باشد

دم آخر بکف بنهادگی رفت

نشسته در ره عالم فروزان

فرو افتاده در استادگی رفت

تهی دستان بستان جوانی

چو سرو بی بر از آزادگی رفت

دل خونین ما را مهلتی ده

خم میخانه از بی بادگی رفت

نهال شوق احمد را بخشکان

که سالک در ره دلدادگی رفت

این جهان زیباست

این جهان زیباست در زیبایی ات

می برد ما را بسر رعنایی ات

مشکل از فردای ما گر وا کنی

جان فدا سازیم در سودایی ات

بی تو ما را عشرت از دل می رود

با کمال مهر ناپیدایی ات

آنکه می غلتد بخون اندر رهت

دیده اش جوید فلک پیمایی ات

دست خوبان را نیاز احتیاج

در بلندای ره شیدایی ات

ای سلیمان را تو حشمت داده ای

تخت بلقیس از جهان آرایی ات

خاک کویت عطر جان بخش حیات

جان آدم هم به جان فرمایی ات

آتش عشقت بشیرین چون رسد

چشم شهلایش دهد شهلایی ات

احمد اَر گرید بدرگاهت شبی

سجده ها دارد بدان زیبایی ات

همه دانند

همه دانند که بر هیچکس آزارم نیست

خاطرم را هوسی جز رخ دلدارم نیست

غم اشکی که فراوان چکد از چشم زمان

با من این نکته بگوید که بجان خارم نیست

سرم از میکده چشم تو ساقی مست است

مِی نابم چه دهی یکسره خمّارم نیست

ای بهار گذران گرچه خزانم برسد

چون تو باشی بخدا زردی رخسارم نیست

شفق از پرتو خورشید چنان مایه زدم

که بجز سرخی ایام به کردارم نیست

صدف از گوهر روشنگر دل می پرسد

که ز طوفان زده گمشده آثارم نیست

شب خاموش ز غوغای تو دورم چو کند

به خیالم نظری جز شکن یارم نیست

گل آغوش تو گر مستی بستان دهدم

چمن خرم سرسبز بدین کارم نیست

احمد از داغ شقایق بدلم داغ زده

خانه خالی کنم از جلوه که اغیارم نیست

ص:۳۹

وای از این روز

نور خورشید چو یک لحظه بما سایه گرفت

چنبر ما ز ستم بر همگان پایه گرفت

یار با ما و سلامت بدل بیدار است

جان پر سوخته ای از گهرش مایه گرفت

توشه راه بکف آمدنش مشکل شد

تا جهاندیده بدل حیله و پیرایه گرفت

خم ابرو همه را دلزده الفت کرد

مام اگر سر زده این طفل از آن دایه گرفت

نظر مرحمتی بر دل بیمار نزد

نکته آموز زمان عبرت از این آیه گرفت

به نهایت گذر اشک برخساره گل

به نیازم دل خونبار چنین مایه گرفت

نرمی احمد و این قوم دل آزرده ببین

وای از این روز که نکبت همه را سایه گرفت

ص:۴۰

چه سان گویم

مرا سوزنده آتش ها بجان است

چه سان گویم که قاصر زان زبان است

من آن خاکسترم از آتش درد

که گرمی در دل و جانم نهان است

فریبِ جلوه های زندگانی

غرورانگیز پهنای جهان است

خزان را بنگر و بگذر ز مستی

که برگِ زردِ سوسن ها از آن است

نهال نورس گلزار هستی

شکوهِ جلوه اش از باغبان است

به پندارم خیالت، باطل آمد

محاق مَه کجا در آسمان است

نوای مرغ زیرک سرد و غمگین

که دام فکر مکاران عیان است

ز خون گرم مظلومان عالم

زمین رنگین و رنگینی نشان است

شراب تلخ ایام جدایی

هنوزم زنده در وهم و گمان است

چو احمد کار سازی کن به یاران

که او را آتشی در عمق جان است

ص:۴۱

قصه پرداز زمان

غمم از هاله رخسار نمایان شده است

کوه درد است که پیدا به پشیمان شده است

خاك راهی طلبم تا که به یمن قدمی

بخود آید دل تنگی که هراسان شده است

دل اگر باخته ای در حرم یار بمان

چون بماند به زمان آنکه مرا جان شده است

ره هر کعبه مقصود ز ره وار بپرس

ای بسا گمشده محکوم بیابان شده است

قصه پرداز زمان را سخنی شیرین است

که گدای در او یکشبه سلطان شده است

نیش خار سخن سرد فرومایه دون

داستانی است که سرمایه شیطان شده است

ناز دل داده بفتوای دل خونین کش

ای بس آزرده دلی بر سر پیمان شده است

راستی شیوه مردان خدا باشد و بس

ای خوش آن سر بسر دار ز ایمان شده است

احمد آراستگی در سخن نغز خوش است

ورنه ما را گهر ناسره غلطان شده است

ص:۴۲

ره دراز است

دل دگر با غم تو خو کرده است

که مرا عشوه بابرو کرده است

آخر از مشغله روز جزا

جانب حضرت او رو کرده است

آستان بوسمش، از شور و شعف

چو مرا دل به تکاپو کرده است

ره دراز است و بدین جایگهم

پای در سلسله گیسو کرده است

نه بخود می روم اندر پی او

که دلم بسته بیک مو کرده است

همرهان غم دیرینه من

همه را رخنه بجان او کرده است

می زند تیر بمژگان سیه

شکر کاین کار چه نیکو کرده است

احمد و پای بزنجیر بلا

که بدین بند گران خو کرده است

ص:۴۳

همه رفت

سرو سر سبز گلستان وجودم همه رفت

در سراشیب جهان بود و نبودم همه رفت

خاك خونین بیابان محبّت دیدم

سال ها هرچه بر این مهر فزودم همه رفت

سحر و خنده صبح و گل آتش زن جان

تا بیك دم که بدو دیده گشودم همه رفت

سر سودای تو دارم ز نهانخانه دل

مهر غیر تو مرا وه که چه زودم همه رفت

نام معشوقه ما پیش رقیبان، تو مبر

که مرا بود اگر تاری و پودم همه رفت

مدعی را تو بگو در نفس لطف نگار

کینه از لوح دل خویش زدودم همه رفت

رنج و خونباری ما چون به ثمر افزوده

احمد این لحظه چرا بخت غنودم همه رفت

ص:۴۴

ما غریبانه

جان در این منزل آشفته کجا خواهد رفت

که در این شهر دل انگشت نما خواهد رفت

گر مرا تابش خورشید سلامت تابد

همه جا دل به تمنّای وفا خواهد رفت

لاله داغ زده درد بجان می طلبد

به نشان سحر از ژاله جدا خواهد رفت

چون ملامت کنیَم شوق دل افزون گردد

که در این مرحله او کامروا خواهد رفت

با دل من سخن از شهر سبا کمتر گوی

همره هدهد و با باد صبا خواهد رفت

ما غریبانه ره کوی ترا می نگریم

تا سرانجام از این نقطه کجا خواهد رفت

مرد درویش و تقاضای زر و سیم چرا؟

با تو ما را سخن از کارگشا خواهد رفت

طلب لعل ز کام دل بیمار مکن

که به بیمار دلان بیم خطا خواهد رفت

به نگه راحت جان آفت جان سوخته شد

ز چه آفات جهان بر سر ما خواهد رفت

کارسازان همه سرپوش معمّا شده اند

احمد این شاهد ما سوی خدا خواهد رفت

پیمانه پر

عقل را پیمانه پر شد از خرد، دیوانه رفت

در جنون آماده شد با غیرت پروانه رفت

دل به غواصی به قعر بحر حکمت غوطه ور

در هوای صد صدف مفتون یک دردانه رفت

کافرم گر بار دیگر با دلم نجوا کنم

تا نپندارند ما را صحبت از بیگانه رفت

آنکه ما را سر بسر دیوانه خواند روز و شب

گر به انصافش نظر باشد دلم فرزانه رفت

آشنا با آشنا در قالبی یکسان بود

میهمان آشنا، همراهِ صاحبخانه رفت

ماهی مقصودها آسان نمی آید بکف

رند آتش سوز ما دردی کش پیمانه رفت

این نهنگ هفت دریا جان بسختی می برد

گر بقصد صید آن، صیاد از کاشانه رفت

ره بکوی دلبران ما را ز خود بیگانه کرد

نرگس چشمان بسی با حالت فتانه رفت

گر تو احمد را نصیب دیگری داری بگو

تا نپندارد که عاقل در غم دیوانه رفت

لب شیرین

منکران را خبر از عالم بیداران نیست

عاقلان را نظری سوی گنهکاران نیست

شتر بادیه پیمای ز خاری سیر است

احتیاجش به گل و سبزه گلزاران نیست

نظر مرحمتی بر گهر اشک نشد

که در این مرحله سودای خریداران نیست

لب شیرین به کجا یاد لب تشنه کند

کوهکن طالعی اَر هست به کهساران نیست

ره در این بیشه حیران چو برد مرد غریب

حاصلش غیر غم و دیده خونباران نیست

خال هندوی و غزال شده در بند نگر

گر تو را دیده به احوال گرفتاران نیست

گر همایی به سرم سایه خود را فکند

بخت پیروز مرا ناله ز هوشیاران نیست

لعل خون رنگ چو از کان دلم برگیرند

خامشی را دگرم شیوه ابراران نیست

احمد آموخت ز یاران ثمر جانبازی

تا نگویند مرا شیوه بیداران نیست

گذر خاطره

کاروان از گذر خاطره یاران رفت

آنچه دل خواست به سودای همان جانان رفت

رهرو وادی غم در افق سرخ امید

سرو دستار بیک سو زد و با امکان رفت

نه همین سوخته دل آتش حرمان خواهد

سالک دلزده از شوق بدین پیمان رفت

من سرافراز چو کوهم چه زنی تیشه قهر

که دگر کوهکن از قله کوهستان رفت

حلقه بسته این جمع گسستن عبث است

که به دریا زده دل بر اثر طوفان رفت

نه شهابم که دمی ظاهر و خاموش شوم

که در این مسأله انوارِ بحق تابان رفت

عارفان در ره دلدار نه عاقل باشند

آنکه از جان گذرد چون گهرِ غلطان رفت

مرغ زیرک نه گرفتار بدین دامگه است

عاقل از مهلکه عشق بسی آسان رفت

احمد اَر خامش و آرام و نشیند عجب است

که در این معرکه او بر اثر یاران رفت

شهر عشق است

ای که ما را زده با شیوه رندانه عبث

عقل خود سوخته در مسلك دیوانه عبث

تا به تقدیر و زمان بر سر ما تاخته ای

می و میخانه رها کرده به بتخانه عبث

گر مدارا نکنم با تو در این مرحله من

دل به معنی رودم با دل بیگانه عبث

خواب شیرین سحرم قصه غفلت زده بود

ورنه شیدایی و مستی زد و پیمانه عبث

سر گذارم بدر کوی عزیزی که مرا

غیر او نیست در این غمکده جانانه عبث

تا سر زلف نگارم به فرا دست من است

چه زنم دست بدان صد سخن شانه عبث

مردی آموختم از خون بدلِ پاك نهاد

که تقاضا نکند جز به تو فرزانه عبث

شهر عشق است و محبّت همه جا در نظر است

ناله ای نیست در این خانه ویرانه عبث

بکجا می روی و دل بکجا خانه کند

همره احمدم آورده غریبانه عبث

بوته خارم

ای که می سوزی ز کردار عبث

شاهد وا مانده کار عبث

در فریب این سراب زندگی

می شوی از جان خریدار عبث

بوته خارم به معنی اینچنین

مانده ای خرم به شن زار عبث

اندر این میدان محک ناخورده را

خنده می گیرد ز گفتار عبث

کام شیرین را به سنگی می زند

عشق فرهادم به آزار عبث

همت ما را ره بیهوده زد

کار پردازی به اسرار عبث

گر در این شهرم نمی خواند کسی

می کنم بیهوده پیکار عبث

آستین می گیردم رندانه دل

تا برد ما را به آثار عبث

ناله احمد ز خیل گمرهان

می زند بر خرمنی نار عبث

ص:۵۰

یاد منصورم

مردم از حسرت و دردا که خبردار نشد

کس چو من در خم این طره گرفتار نشد

ای طبیب دلم آشفته بیا کز غم او

دل بیمار شد از دست و به زنهار نشد

گر مرا با تو حکایت ز لب شیرین رفت

جز به کوه غمم آسوده دل یار نشد

یاد منصورم از این دیده خونین بنگر

همره یار نشد تا به سر دار نشد

تا مرا شاهد و شمعی به شراب لب توست

دیده بر هم چه نهم زانکه شبم تار نشد

آخر از موج نگه این دل ما همره توست

چه کنم ناله که آگه دل غمخوار نشد

شبنم اشکم اگر بر رخ ایام نشست

جز دل آزاری ما با بت عیار نشد

صحن خونین چمن یاد گلی زنده کند

که بدین دیده دمی جلوه گلزار نشد

احمد از کوی تو خود بار سفر چون ببرد

که نصیبش بجز از دیده خونبار نشد

سنگ ناکامی ما را

شکند با همه تندی دل ما خسته رود

دل بشکسته ز کوی تو چه آهسته رود

فارغان را غم این نیست که از جان گذرد

همتی گر کندم دل ز تو وابسته رود

سنگ ناکامی ما را به در بسته زند

بفغان آمده در کوی تو لب بسته رود

اندرین وادی سوزان ز لب تشنه ما

کاروانی که رسد خسته و پیوسته رود

دل ز مهر تو گسستم که فراقم همه جا

رشته تار دلم پاره و بگسسته رود

خرقه در میکده از کثرت بار گنه است

که در این خانه دل ماست که بشکسته رود

احمد از شاهد و شمع و شکر و شب گذرد

چو از این ره به در کوی تو دلخسته رود

ص:۵۲

گل تدبیر

بشکستم دل و بگذاشت مرا در غم خود

کس ندیده ست چو او می زده در عالم خود

نکته سنجی کند و راز دل ما جوید

ای دریغا که فراموش کند محرم خود

دامنم می کشد و خنده کنان هان که مرو

دم دیگر زندم طعنه برخ در هم خود

ساغر باده مستان شکند چون دل ما

که به آسوده دلی می برد او ماتم خود

شب چراغی بره گمشدگان کی گیرد

آنکه البته گرفتار بود در کم خود

سر نهادم بدر صومعه گوشه نشین

که سرآغاز دگر آورد او در نَم خود

تا مرا نقطه پرگار در این دایره هست

همه جا می کشدم حسرت او از دم خود

مشگل ما بود از نرگس بیمار وشی

که گرفتار کند غمزده در شبنم خود

دل احمد نگران تو شود از غم و دل

گل تدبیر نشاند که رود بی غم خود

ص:۵۳

گر زبان باز کنم

کارم از حادثه دور و زمان می گردد

صبرم اندر دل بیدار جهان می گردد

گر زبان باز کنم شکوه بسی مانده بدل

چه کنم این سخنم بسته لبان می گردد

وای گر با تو شبی قصه دیرینه کنم

که چه سان چشم بدر دوخته هان می گردد

آه رندان سحرخیز بگردون چو رسد

در مدار غم ما این دَوران می گردد

گل صد پاره تنم، لاله این خاك منم

که بهارم چو رود جان به خزان می گردد

زردرویی چه کشم زرد گلی می بینم

همره باد صبا در نوسان می گردد

تو بیا تا دل مشتاق امیدم به تپد

چو بدین دیده سرشکم به عیان می گردد

آسمان غصه ما را زده در خون به شفق

که دل خون شده در موج زمان می گردد

تا باحمد نکنم درد دلی نیمه شبی

سر شوریده بسودا نه چنان می گردد

سمر حادثه

دم عیسی وش تو، زنده جاویدم کرد

که در این مرحله در جلوه امیدم کرد

شب تاریک مرا روز سیاهی نبود

تا بشارتگر رخساره خورشیدم کرد

سمر حادثه ایام بگوشم نبرد

ثمرم بی ثمری بارور از بیدم کرد

خواب را بسته بدین دیده که بر دوخته ام

سال ها بر ره و چون بخت که خوابیدم کرد

آه اگر با تو دل ما نکند هم نفسی

وای اگر بشنودم ناله که غم دیدم کرد

چو ره خویش بسرمنزل مقصود زدم

عقل آهسته نهان از همه تمجیدم کرد

من نگویم سخن از احمد و می گویم باز

زنده آنست که در مشغله جاویدم کرد

ص:۵۵

بوی یارم

بوی یارم بر مشام جان رسد

آنکه ما را می کشد جانان رسد

جلوه ها را دیده می گیرد از او

دل بسودایم بدان پیمان رسد

تا مرا آورده در دشت جنون

عاقلان را رخنه در ایمان رسد

باورم اندر شتابم گم شود

وان گمان سرمست در ایقان رسد

با لب خاموش می گویم ترا

جان به جانان با دل خندان رسد

چون شهابم می درخشد هر زمان

همچو امیدم بسامان جان رسد

اشک شوقم در ره آن آشنا

بر بیاض چهره ام، آسان رسد

ره دراز است و شبم در پیش و من

دیده می جوید که مه تابان رسد

با دل احمد مدارا گر کند

گل به گلزاران این سامان رسد

گل شیدایی

سخن کز اشتیاق جان برآید

زمین و آسمان را گوهر آید

نمی گویم بجز رندانه حرفی

که شوقم در کلام دیگر آید

گل شیدایی ام گردد شکوفا

بهاران را جمال از دلبر آید

بامیدم نهال از آرزویم

سر بی سرورم را سرور آید

ستیغ کوه تکبیر تو بر خوان

که از جانم ندای اکبر آید

مگردانم تو روی آشنایی

مرنجانم که دل در آذر آید

کمین گاه جهانم دام مرگ است

به بند لذّت جان پرور آید

وفا گر می کشد ما را بسویی

بدین ره با جفایم همبر آید

شتابانم ز احمد چاره ای ساز

که گل در گلستانم پرپر آید

بهاری بود

دلم پر غم به چشمم نَم روان شد

گلم پژمرد و ایامم خزان شد

بهاری بود شادی ها به یاران

غروبِ آسمانِ جان عیان شد

شب تاریک و بیمِ موجِ و دریا

کران بر آرزویم بیکران شد

ز شیرینم شکر ریزد ولی من

نه فرهادم که از کوهم نشان شد

دلم از شوقِ این عالم فروزان

تو پنداری مرا بختِ جوان شد

طراوت می تراود از گل جان

که جانانم بِطَرف گلسِتان شد

نمی گیرد نشان آشنایان

که دست افشان فروغ آسمان شد

از آن ترسم که روزی برنخیزم

از آن مویم که خورشیدم نهان شد

مرا احمد بسردی می ستاید

گل دردم گل دردم رزان شد

خانه جانانه

دل ما شاد ز هر خانه نشد

تا در خانه جانانه نشد

شعله آتش نومیدی ها

هر که را سوخته پروانه نشد

آشنایم گذرد از من و من

دلم از مهر تو بیگانه نشد

هر که ما را کشد از نیش زبان

بجهان شهره و فرزانه نشد

کاروان رفت و ز یاران عزیز

یاری از رند غریبانه نشد

گرچه بس قصه شنیدم بجهان

دل ما مایل افسانه نشد

چشم مستی زده مستی بدلم

لب اگر بر لب پیمانه نشد

کوچ مرغان ز چمن آمده گر

مرغ پر سوخته از لانه نشد

دیده دریا چه کند احمد از او

گوهر اشک که دردانه نشد

لیلای من

لیلای من و جان من آمد، مهمان من آمد

پیمان من و آن من آمد، ایمان من آمد

بگذاشت مرا زرد خزان را، بگرفت جهان را و زمان را

چون جان من ایقان من آمد، گریان من آمد

راز دل دلداده عیان شد، از دیده نهان شد

چشمان من آسان من آمد، پنهان من آمد

پیمانه شکستیم ز مستی، آتش زده و سوخته هستی

ریحان من افشان من آمد، جیران من آمد

بر گِرد جهان منتظرانیم، از پیر و جوانیم

پویان من و شان من آمد، شایان من آمد

ما را سر این مرحله جان است، اسرار نهان است

بستان من و جان من آمد، فتان من آمد

برگ گلم از خانه برون شد، رنگینه چو خون شد

زانِ من و امکان من آمد، شادان من آمد

احمد ره این خانه دراز است، هرچند که باز است

نالان من افغان من آمد، دستان من آمد

ص:۶۰

در هوای کوی دلبر

در هوای کوی دلبر بال پروازم چه شد

هدهد خونین پر شیدای همرازم چه شد

در کران بحر دل با دیده خونبار جان

ره چه جویم عاقلان آن مرغِ دمسازم چه شد

چشم ما با یاد او گیرد نشان ها در افق

چون شفق خونین سرم آن قصه پردازم چه شد

با نیِ محزون نوای سوگواری می زنم

ای دل پژمرده شادی ها به آوازم چه شد

تا سر شوریده را بر دست حسرت می کشم

کس نمی گوید پر پرواز شهبازم چه شد

سیل ایامم به تندی می برد بی همرهی

کس نمی گیرد نشانم، نوگل نازم چه شد

خواب نوشین و بیابان و ره گمگشته را

از که جویم، یارب آن همراه انبازم چه شد

کس نمی خواند مرا در جمع جانبازان دل

کس نمی گوید چرا خونینه جانبازم چه شد

راز احمد را تو پنهان دار و بگذر زین هوا

ساز دیگر کی زنم آن نغمه بنوازم چه شد

سیل غم

سیل غم بنیانِ جانم می زند

چون بلای آسمانم می زند

می زند هر دم در این خوف و رجا

بر کران بی کرانم می زند

سال و ماه و هفته ها بگذشت و من

باد پاییز و خزانم می زند

حقّ به حقداری وفاداری کند

آتش بیدار جانم می زند

شورِ شیرین است و کوه بیستون

دست فرهاد است و زانم می زند

ره گشودم بر سوار شهر جان

ساربان کاروانم می زند

من بدین خود سوختن بی همرهان

آتش چون گلسِتانم می زند

واژه عشق است در کون و مکان

لعل خونباری به کانم می زند

بی محبّت با محبان کی شود

آستان بر آستانم می زند

اشک ریزان می برد با احمدم

ناله با آه و فغانم می زند

جانِ جهانم برسد

دارم امید که آن جان جهانم برسد

آنکه از رفتن او رفته توانم، برسد

برگ زردی که بر آب است عیان می گوید

که بهارم شد و پاییز و خزانم برسد

در سراپرده دل قافله کوی تو شد

پیری از دل چو رود بخت جوانم برسد

شاهد بزم خراباتی رندان جهان

پای کوبان برسد راحت جانم برسد

اشک شوقم چو بغلتد برخ از چشم زمان

بدل آزرده بگو مژده از آنم برسد

ژاله بر چهره گل اشک فرو ریخته شد

مدد سوختنم اشکِ روانم برسد

کس نپرسید که آزرده دلان را چه خبر

کس ندانست که از ناله فغانم برسد

مقصد شب رو تاریک دلی ویران است

خبر گمشده از آه نهانم برسد

احمد از شعبده عارف و عامی حذری

که در این راه بسی شک به گمانم برسد

چه کند

به خزان آمده را باد بهاران چه کند

شب تاریک و ره گمشده حیران چه کند

آب این یَم گذرد گر بسر خسته دلان

درّ رخشان بکف رفته ز تن جان چه کند

خبر از بادیه درد پشیمانی ما

به پریشان شده از خار بیابان چه کند

مگر از مصلحت کون و مکان بیرون است

آنکه دایم به تکاپو شده تا هان چه کند

ما سر اندر قدم یار و دل خون شده را

مرحمت گر نکند جان هراسان چه کند

در مذاق همه جز تلخی و آلام نه بین

لب شیرین دگرم با غم جانان چه کند

فصل پیری بجز از غصه بدل ره نگشاد

ره دراز است و خم قامت اینسان چه کند

سال ها دل به تمنای تو آسوده نشد

تا سرانجام شده بی سر و سامان چه کند

دشت بی حاصل و سودای بر تازه ز ما

بذر ناکاشته بی ریزش باران چه کند

غم بداماں من از روز ازل چنگ زده است

اشک در دیده و افتاده به دامان چه کند

عهد ما عهد الست است که در جان و تن است

احمد سوخته پر بسته پیمان چه کند

ص:۶۴

همت از کف رود

همت از کف رود ار یار بدین سان گذرد

خام در رهگذر حادثه آسان گذرد

مستی باده این غیرتم از دست شود

سر شوریده اگر بی غم جانان گذرد

بحر طوفان زده جان که چنین بی تاب است

کف بلب آمده از مرکز طوفان گذرد

چمن گمشده از چشم صبوحی زدگان

همه جا نغمه گر از بلبل دستان گذرد

مرکب سرکش موج هوسم رسوا کرد

سببی ساز خدایا که پریشان گذرد

ناله ها دارم از این کار عبث در پندار

ای خوش آنگه که سر آشفته هراسان گذرد

نونهالی که ز باغ هنرم مایه زند

به شکوفایی جان در خط ایمان گذرد

بیم ما از خبر قافله باشد ار نه

مرد راه خطرِ آخرت از جان گذرد

احمد آرام ندارد مگر آندم که بجان

رهگذاری ز جهان بسته پیمان گذرد

بدل مأوا کرد

آنکه در دل به صفا مأوا کرد

خویش در جان و دل ما جا کرد

خانه خالی شده از اغیارم

یار باز آمده سر شیدا کرد

تا نگیرد رخ خورشید و کنون

پرده بر چهره گل غوغا کرد

تا شدم معتکف کوی جنون

دل به دیوانگیم رسوا کرد

رمز ابرو چو هلال مه نو

راز آفاق دلان پیدا کرد

ناز در قبله گه اهل نیاز

شور مجنون بره لیلا کرد

جان بسوزد ز غم نادانی

که به شیدایی ما حاشا کرد

ژاله شرم ز رخساره گل

چشم یعقوب زمان بینا کرد

ناله احمد و این خوف و رجا

دل دیوانه ما اغوا کرد

رهِ دراز

دل به سودا نهم اَر یار پشیمان نشود

جان به جانان رسد و قصه بدستان نشود

دل دلگیر اگر یکسره در ماتم رفت

غم دل مرده که با دیده گریان نشود

ره دراز است و مرا مرحله سیر و سلوک

هدهد آموخته را صورت بیجان نشود

ماه خاموش و شب تار در این وادی غم

چه کنم تا نظرم بی تو پریشان نشود

به تلاش آمده را تا سر و جان باخته شد

گل خونین ثمران خار بیابان نشود

حیف از این ناله که با آه تو سودا کردم

بار صد خوشه غم چون غم جانان نشود

پیک یارم چو رسد در نفس باد صبا

نعره از شوق چرا بر سر ایوان نشود

نقشم از صفحه رخساره گل پاک مکن

که مرا جلوه گل جز به گلستان نشود

احمد از پرتو خورشید رخت مایه زده

غیر پروانگیش در همه کیوان نشود

آگه نشدم

دیشب رخت از اشک مرا در نظر آمد

صد کوکب تابنده بدین بوم و بر آمد

آگه نشدم از سخن مدعی امّا

از داغ جگر سوز، بجانم اثر آمد

پروانه بختم پر و بالی زد و بگذشت

سر آتش و دل آتش و جان در شرر آمد

خمخانه تهی می شود از دور حریفان

مستانه بسر می رود آنکس که درآمد

تا دیده به رخساره خورشید تو بگشود

پایان شب از جلوه خونین سحر آمد

از عاشق دل سوخته دیگر خبر اَر نیست

در کوی تو گریان شده با چشم تر آمد

بوی گلم از خاطره یاد تو دم زد

کان گوهر یکدانه ز دریا سفر آمد

بر پای دل اَر سلسله موی تو افتد

دیوانه به زنجیر سیه در هنر آمد

احمد نه فراموش کند عهد الستت

کاو بر سر پیمان شده خونین جگر آمد

سروِ نازم

گر دل من سخن آغاز کند

شکوه ها در بر تو باز کند

غمم از پرده برون می افتد

دل اگر در غمم آواز کند

گوش نامحرم و سرّ دل ما

ساز ناراستی ام ساز کند

سرو نازم به چمن گر برود

به نیاز آمده را ناز کند

نرگس چشم تو بیمارم کرد

به شفا بخشی ام اعجاز کند

گر بجانم نظر از مهر شود

قصه غصه ام ابراز کند

به جدایی چو رود یار مرا

هر دم از باد صبا راز کند

چو گل سرخ بهارم برود

به خزان همدم و دمساز کند

احمد اَر یار در آید بسرم

سخن هر شبم آغاز کند

خاکدانی که مرا

چه کنم دردم اگر چاره ز جایی نکند

تا در این مرحله ام چون و چرایی نکند

خاکدانی که مرا در دل خود جای دهد

به جفا می رود و لطف و وفایی نکند

سر شوریده و پیدای نهان با دل بود

چه شد آخر که به آشفته صفایی نکند

خرمی های جهان تا بغمی گشته خزان

گل این خاطره ام رشد و نمایی نکند

تو ره خانه دلدار چه سان می جویی

مرغ شبگیر دل اَر ناله نایی نکند

باورم نیست که ما را سخنی او گوید

که نظر بر نظر بی سر و پایی نکند

بحر طوفان زده اَر کشتی صبرم نبرد

دگر از خانه دل صبر جدایی نکند

چند می نالی و فریاد رسی می طلبی

گوش غفلت زده را ناله صدایی نکند

به هواداری احمد سخن حقّ گویان

می نشیند بدل اَر راه گشایی نکند

با چشم تر آورد

آنکس که در این دیر مرا نوحه گر آورد

رنجیده و ماتم زده با چشم تر آورد

آن دیو که ما را گنهی یک شبه آموخت

خود سوخته شد از غم و جان در خطر آورد

در سایه طوبای بهشتی وطنم بود

امروز در این جایگه مختصر آورد

اندر طلب یار همه عارف و عامی

روز از پی شب، شب به سپیدی سحر آورد

آن تیشه که فرهاد به هنگام اجل زد

اندر خم گیسوی نگاری بسر آورد

ما را نه دگر بال و پر سوخته از شوق

در حسرت پرواز بدین بام و در آورد

تا چشم جهان چشمه خورشید نبیند

ابرم بسر و دیده خونین اثر آورد

سرمایه در این سود به سودای عبث ده

من گوهری و دیده بدامان گهر آورد

احمد به تمنای رخ یار عزیز است

کاو را گنه آدم و حوا ثمر آورد

شاهدان وفا

بدین امید که پیغام آشنا برسد

ز کوی دوست نسیمی بجان ما برسد

بشهر عشق تو من مست و محتسب بیدار

مباد آنکه بدین درگه از خطا برسد

بشاهدان وفا درس انتظار مده

که چشم مست وفا پیشه را جفا برسد

بشوق خویش مرا مهلت جدایی زن

گرم خیال تو بر جان جدا جدا برسد

بهار عافیتم گر خزان شود هشدار

خدنگ حادثه بر مرغ این هوا برسد

سراب چشمه مردم فریب وادی غم

به اشتیاق مرا تشنه در فضا برسد

سخن دراز مکن در بهانه از عشقم

که این حدیث ز یاران نینوا برسد

نصیب گوشم اگر نغمه صبا باشد

بانتظار نشینم که آشنا برسد

ز شرمساری احمد زمانه دلتنگ است

وفا کنیم که تا یار با وفا برسد

ص:۷۲

اشک مهتاب

توسن سرکش جانم به تمنای تو باد

به فدای رخ زیبا، قد رعنای تو باد

اشک مهتاب که بر چشمه شوق تو دود

عطش گمشده در وادی لیلای تو باد

ره تاریک و دل ملتهب از دوری تو

بسر آید اگرم شمع سراپای تو باد

چشم آهو وَش دل تیر بلا می طلبد

دیده خونبار اگر در پس غوغای تو باد

باد پاییز و گل پرپر و خمخانه خراب

بدعا می طلبد باز که شیدای تو باد

همه گویند که فکر دگری باید کرد

من بر اینم که تمنا به تمنای تو باد

دگران گر نپسندند جنون دل ما

آه حسرت زده زیباست که زیبای تو باد

صبح روشن چو دمد در افق سرخ امید

خوش حدیثی است اگر شاهد بالای تو باد

نام احمد تو بسوزان که دل آرام شود

تا بنام تو رسد در غم شب های تو باد

خوش بی آرای

ژاله از چشم گهر ریز بدامانم شد

شررم شعله زد و باعث عصیانم شد

بر سر سبزه که از خاک عزیزان روید

جلوه ها هست که یادآور یارانم شد

هر گل سرخ که غارت شده از باد خزان

خود نشان آمده از کسوت جانانم شد

به خزانی که رسد عاقبت از دوری تو

سرّ ما تا بابد بر سر پیمانم شد

خوش بی آرای جمالی که پس از این هجران

یوسف روشن اقبال به کنعانم شد

اندرین راه که در کوی محبّت برود

بدل اندیشه مکن کار بسامانم شد

قدمی رنجه کن و عهد دگر باره ببین

که سرآغاز جهان گوهر تابانم شد

غمم از دل رود اَر دیده جان بگشایم

اندر آن لحظه که صد گل بگلستانم شد

بدل و دیده احمد چه زنی تیر بلا

که دل آزرده و پژمرده سر و جانم شد

چشم یعقوب زمان

دردم از پا فکند لطف طبیبانه چه شد

صدف گمشده را گوهر یکدانه چه شد

اختر روشن این دایره مینایی

شب نتابد دگرم ای دل دیوانه چه شد

چشم یعقوب زمان روشن از این پیرهن است

کاروان می رسد آن همت مردانه چه شد

گل پرپر شده را در گذر آب نگر

بدر میکده ها نرگس فتانه چه شد

مهر خاموشی ما را لب جانانه زند

کس نیارد خبرم نعره مستانه چه شد

دل خونین مشکن ای همه پروای دلم

شمع گریان شده را آتش پروانه چه شد

دام دیو است و نپرسد خبری از دل ما

مرغ غفلت زده را لانه و کاشانه چه شد

هوشیاری نبود خانه خمّار خراب

سر آرام مرا ساغر و پیمانه چه شد

احمد آسوده خیالان ز چه از شیوه کار

کس نپرسید که ما را دل فرزانه چه شد

قسمت ما

طاقت از بار گنه این سر شیدا نکند

گر دلی می شکند این گله از ما نکند

برگ سبزی بکف دلشده ای چون بنهد

التفاتی دگرش بر دل زیبا نکند

قسمت ما چو بود روزی از این بحر کرم

موج و طوفان اثری بر دل دریا نکند

راز در پرده دل گیر و بکس فاش مکن

که بدین نکته کسی با تو مدارا نکند

دیدم آشفتگی زلف سیه فام ترا

بدل آشفته شدم کان بمن الّا نکند

روز آخر به پشیمانی از این ره گذرد

آنکه بر غمزدگان غمزده اصلا نکند

پاک بازان همه جا توشه ز دل بردارند

ور نه هر خار و خسی در دل ما جا نکند

چهره در آیینه صاف صداقت بنگر

تا بدانی رخ گلگون شده افشا نکند

احمد اَر کار بدین سان گذرد معنی دار

که ره گمشده را گمشده پیدا نکند

زندگی رنگ دگر دارد

عمر ما در تب و در حسرت یاران گذرد

شب تاریک اگر در دل طوفان گذرد

گذرد با همه سختی و مرارت ز کجا

کار آشفته ما در خم امکان گذرد

زندگی رنگ دگر دارد و مردان ستیز

صاف و بی رنگ و خداجوی ز الوان گذرد

پرده بر چشم نگیرد دل سودا زده ای

که در این مرحله بر کف نهد او جان گذرد

ره به پاییز چرا می برد آن مرد خدا

که دل آسوده و خرم به بهاران گذرد

چشمه روشن یاران حقیقت ز صفا

متلاطم همه جا ساده فراوان گذرد

حیله ها گر کندم مدعی از زخم زبان

دل جان سوخته را از همه آسان گذرد

کاروانی که بسی دل نگرانش بینی

همچنان می رود و بر سر پیمان گذرد

به نواخوانی احمد غم دیرینه رود

گرچه ما را خبر عمر پریشان گذرد

ص:۷۷

خرم آن مرغ

چه کنم با تو که جان از تو بفریاد آمد

غمم آرام نشد غمزده ناشاد آمد

ساکن کوی ترا راحتی دل عبث است

خرم آن مرغ که در دام تو صیاد آمد

آه و افسوس مرا گر شنود گوش جهان

آنچنان است که آرامگهش یاد آمد

نوعروس سمر بخت بدین کابین است

که بجان باخته ای محرم فرشاد آمد

نفس باد صبا بر نفسم جان بخشد

که مرا مونس و دلدار به امداد آمد

کار شیرین نه به تدبیر زر و سیم رود

که بر این کوه زمان تیشه فرهاد آمد

گل سرخی که بر این خاک طرب انگیز است

داستانی دگر از قامت آزاد آمد

شمع روشنگر ما در گذر باد نشد

مگر آندم که مرا لطف تو بنیاد آمد

احمد این خانه خرابان به ره بیدادند

دل ماتم زدگان بین که چه آباد آمد

لطف یار

لطف یار است که دل واله و شیدا آمد

عارف و عامی از این ره بسراپا آمد

بند بگشا به خیالات عبث گر نگهی

سرّ این مصلحت از شاهد زیبا آمد

چو شهاب نظر از شوق شتابی بنما

رند جانسوز در این مرحله بی ما آمد

گوشه گیران به تغیّر قدمی برگیرند

ورنه جان باخته خود بر سر الّا آمد

نام بی نام مرا یار همی داند و بس

نکته ها دارم از این خانه که پیدا آمد

دیده بر دوخته بر در مگرم غمزده ای

سر خود گیرد و دلسوخته اینجا آمد

رنج ما در شکن موی سیه این گره زد

که سرانجام شبی ناله به غوغا آمد

این همه شرح و بیان کز غم عشق تو بود

دل مجنون مرا گفته که لیلا آمد

احمد آیینه بدست آمده در رهگذرت

لطف دیگر کن و بنگر که چه شیدا آمد

باد پاییزم

ژاله بر چهره گل نقش درخشان تو شد

نرگس از نیم نگه واله و حیران تو شد

مه ز سیماب تن شاهد ما مایه زده

تا نشان دل شوریده به پیمان تو شد

سالك ار در ره مقصود شتابنده رود

آخرین منزل او منظر بستان تو شد

خوشه معرفتم نور جهانتاب تو زد

تا مرا طالع فرخنده به ایوان تو شد

صبرم از دست اگر شوق سراپا ببرد

دل بپندار شبی یکسره مهمان تو شد

عزلت زاهد و آنگه بتمنای بهشت

کار سهل است اگر در غم ایمان تو شد

تا بدرگاه تو با دیده تر آمده جان

گهر اشك در این خانه فراوان تو شد

باد پاییزم اگر زردی رخسار دهد

صد بهار غزلم مرغ غزل خوان تو شد

احمد آراسته بزمی به تمنای دلم

که ز مهرت همه جا ناله به امکان تو شد

خط سرخی بدل

خط سرخی بدل از ماتم این خانه رسد

چون بِگریم رخم از اشک به دردانه رسد

سر بدامان تو بگذارم و با ناله غم

روم آنجا که دل از مهر به جانانه رسد

بیستونم دل آشفته اگر ناله زند

لب شیرین زمان بر لب پیمانه رسد

عاقلان را نظر شوق حکیمانه چه شد

که در این راز بسی نکته به دیوانه رسد

ثمر شاخه جانبخش به پروانگی ام

خوشه تاک زمان در دلِ خم خانه رسد

دیو از بلهوسی رنگ شقاوت چو زند

دل دیوانه ما دامگه از دانه رسد

خاکیان را گهر یار اگر جلوه کند

موی آشفته کمندی بخم شانه رسد

سیل این حادثه در رهگذر عمر ببین

که شتاب آمده را غمزه رندانه رسد

احمد آتشکده دل به غمی می سوزد

مگر آرام دل از لطف طبیبانه رسد

برگ زردم

برگ زردم که مرا باد خزانی ببرد

آه سردم که بهر سینه نهانی ببرد

شب ما با غم او می گذرد در ظلمت

دارم امید که ما را بزبانی ببرد

سحرم در رخ او جلوه رخسارم شد

بخیال آمده تا دل به گمانی ببرد

به سلیمان زمان راز دل خسته بگو

مگر از شهر سبا باز نشانی ببرد

خاطرم را تو میازار که در قصه درد

لب شیرین غم هر پیر و جوانی ببرد

سر ما در خم گیسوی کمان ابرویی

تیر مژگان زده تا جان جهانی ببرد

لاله سرخ گلستان رخ شاهد ما

شبنم اشک مرا در هیجانی ببرد

به صبوری نزنم ناله ز بی بال و پری

تا بدان لحظه که صبرم به عیانی ببرد

دل احمد غم این گونه سخن های عجب

چون بهار آمده این زرد خزانی ببرد

نگاهِ یار

حسرتم می کشد اَر یار نگاهی نکند

نظر مرحمتی بر پر کاهی نکند

گنه از ماست که بر بی گنهی شعله زدم

مرد راهی طلبم زانکه گناهی نکند

عابد خواب زده در دل میزان وفا

بدعا گر بنشیند بدل آهی نکند

برگ راهم نبود ورنه ز بیداد زمان

سر سودا زده جز عزم براهی نکند

فارغ از نیک و بد خویشتن اَر غرّه نشد

می توان گفت که دل قصد مَناهی نکند

جان طوفان زده را موج بلا چون برسد

شب تاریک دگر میل پگاهی نکند

آه جانسوز که از عمق درون برخیزد

چاره درد مرا گر تو نخواهی نکند

رهرویی کز ره پاکیزه مهرت گذرد

هرگز از وسوسه در عشق تباهی نکند

احمد آهنگ سفر دارد از این شهر بلا

تا بِکویَت رسد او نیم نگاهی نکند

اسرار ازل دیده

خوبان همه بر ساحت جانانه رسیدند

لب دوخته بر ساغر و پیمانه رسیدند

بر مأمن قدوس و ملائک شده ساکن

در فتنه بدان نرگس فتانه رسیدند

پیمان نگسستند به ایمان و سر و جان

خود باخته در عالمِ رندانه رسیدند

اسرار ازل دیده و اندر طلب یار

شیدا شده آسوده به میخانه رسیدند

در کوچ گه اندر محک همت والا

پر سوخته بر دانه و کاشانه رسیدند

اندر یمِ طوفان زده عالم مستی

در موج بلا رفته به دردانه رسیدند

صد لاله خونبار در این دشت محبّت

بر جان زده تا بر سر فرزانه رسیدند

زان شعله که بر جان همه شب آمده امشب

پر سوخته بر مسلک پروانه رسیدند

احمد سخن عشق ز یاران عزیز است

در همدمی ما نه به بیگانه رسیدند

سر شوریده به بالین

ناله هر شب ما جز به غم یار نشد

دل بدیوانگی از خانه دلدار نشد

خواب دوشینه بآشفتگی جانم زد

سر شوریده به بالین شب تار نشد

سود سودازدگان با گهر اشک روان

یوسف گمشده ای بر سر بازار نشد

دیده بر دوخته بر قامت شیرین دهنم

کوه کن می رسد و دیده بکهسار نشد

ز دلم لطف بهاران غم پاییز برد

که در این باغ بسی گل شد و بی خار نشد

لب ما دوخته از سرّ محبّت همه جا

خاک در دیده شد از محنت و آزار نشد

آخر از شعله دل خانه جان می سوزد

خفته غفلت از این غلغله بیدار نشد

صبرم از کف رود از دوری رخسار گلان

تا چو منصور سری را بسر دار نشد

احمد آسوده شود گر گذرد در نظری

که بدین موج نگه نرگس بیمار نشد

ص:۸۵

سخن از راز درون

هرگز این عقده ز دل فارغ و بگشوده نشد

خواب آشفته ما راحت و آسوده نشد

سخن از راز درون گفتی و گفتم همه جا

قسمت ما ز اَزل چون گهر سوده نشد

شده صحرای دلم بی نَم اشکی سوزان

وادی خشک چرا یکسره پیموده نشد

سر ما در قدم یار به درگاه بود

گرچه آرامش دل یک قدم افزوده نشد

مرغ این باغ و چمن نوحه گری چون نکند؟

که غم زرد گلم بر همه بنموده نشد

آخر ای تیغ بکف چند زنی بر سر ما

مگرت گفته حقّ روشن و بشنوده نشد

هرچه از یار طلب می کندم در غم دل

جز همان نکته که بر شوق جبین بوده نشد

خار بر جان زند آن مدعی از هر هوسی

شکر نعمت که مرا این دلم آلوده نشد

احمد از ناله و فریاد بجایی نرسد

سخن از عقده جانست که بگشوده نشد

انگشت ندامت

بجان دلبر پیامی دیگر آرد

دل خونین ما در آذر آرد

ره آوردم بدین سیر و سفر ده

که مرغ آرزویم در پر آرد

گر انگشت ندامت می گزد دل

سرانگشتان نشانی دیگر آرد

دریغ از رنج این دلداد گی ها

که امیدم بسی در باور آرد

خدا را شکوه دیرینه بگذار

ز مشتاقی غرورم بر سر آرد

نسیمی می وزد از کوی جانان

که جان دیگرم در پیکر آرد

گذرگاهم که شیرینم بصد ناز

قدم بر ساحت جان پرور آرد

دریغ از لطف پاییز و بهارم

سر سودایی ام را بی بر آرد

گر احمد را بگیرد شور و حالی

کمال دلبران در منظر آرد

رند دردی کَش

اختر روشن بختم به تمنای تو شد

دل دیوانه ما بر سر غوغای تو شد

ز نگاهی که سراسیمه به کوی تو دَوَد

منظر دیده ما چهره پیدای تو شد

تیر مژگان به کمان داری ابرو همه جا

دل ما را زند از قهر که شیدای تو شد

رند دردی کَش اگر جرعه دیگر نوشد

می توان گفت که شوریده ز صهبای تو شد

چون مجالم ندهد این غم جانسوز فراق

دم آخر نگهم بر رخ زیبای تو شد

ز خزانی که بهارش ثمر از عمر نبرد

رنگ رخساره دردم به سراپای تو شد

کار ما را نظر همت رندان چو شود

گوش غفلت زده را گرمی آوای تو شد

گر نصیبم نکند عشوه عجوزان زمان

عاقبت قسمت ما لعل شکر خای تو شد

موج این بحر بسی گمشده را غرقه کند

دل احمد همه در عمق تولّای تو شد

رهرو گمشده

ای خوش آنکس که بما حرف حسابی دارد

نه به آسوده دلی خانه خرابی دارد

تا به بیگانگی ام سرّ نهانی شد فاش

سر بدارم نکند هر که طنابی دارد

توسن سرکش تازان تمنّای هوس

سر خود باخته را در تب و تابی دارد

ما به درگاه تو ای سرخوش ایام وصال

زده ام ناله که غمدیده عذابی دارد

سخن از هاله رخسار تو من می گویم

که فریبنده و زیبنده سرابی دارد

شفق از دوری خورشید جمالی به عبث

رخ گلگونه دل ما زر نابی دارد

رهرو گمشده در وهم خیالات جهان

خویش می سوزد و درمانده شتابی دارد

شوق دیدار رخ کوهکن از قله دل

جان شیرین مرا مستی خوابی دارد

احمدِ سوخته را خار ملامت تو مَزن

که بدل باختگان چشم پرآبی دارد

خانه خالی کنم

بدل اَر ناوک مژگان تو رعنا نرود

هرگزم آه فغان بر لب دانا نرود

ساحل عافیتم در دل طوفان بلا

اندرین مرحله جز عاشق شیدا نرود

به گنه کاری ما شد نظر مرحمتی

ورنه بی مصلحتی گمشده پیدا نرود

آستین بر سر و دزدانه نگاهی دارم

تا نگویند که شرم از رخ زیبا نرود

خانه خالی کنم اَر یار قدم رنجه کند

که دل آشفته بدین جایگه ما نرود

بدعا دست برآرم، سحری از سر درد

که مرا خاطره ها جز به تو اصلا نرود

گوشه میکده و شیوه رندانه زدن

حیف باشد که دل ما دگر آنجا نرود

چشم بیدار مرا قله گهی دیگر شد

که سراپرده جان جز لب دریا نرود

احمد آیینه چو روشن شودم می بینم

که دل نازک ما در پی دل ها نرود

آنکه جانان طلبد

هر که از سر گذرد گوش به فرمان دارد

آنکه جانان طلبد بر کف خود جان دارد

سوختم آتش حرمانِ ره بی فرجام

داد در غربت و بیداد به سامان دارد

لب ما در سر پیمان تو پیمانه گرفت

صدف اَر باز شود گوهر رخشان دارد

غیرت از کف چو رود خازن گنج غم جان

دل ویران شده را بر همه ارزان دارد

سرو سرسبز گلستانِ غرور انگیزان

شاخه معرفتی در ره طوفان دارد

نکته رمز ازل شاهد اسرار دل است

که در آزردگی ام در غم پیمان دارد

آستان بوسی ما جز بدر درگه یار

خود حرام است که بس شاهد شیطان دارد

بیم در بیشه تاریک زمستان حیات

سالک گمشده را خاطره احزان دارد

صبر احمد همه از مرحمت یار بود

که در این مسأله خود سوخته، ایمان دارد

دام ابلیس

دوش خونباری ما را سخن از یاری بود

غم در این کالبد خسته ز دلداری بود

ناز پرورده یاران ره خوف و خطر

مرغ پر سوخته در دام گرفتاری بود

سر ما بی گنهی بر سر دار است ولی

مدعی را سخن از حیله عیاری بود

پرده دارم به پس پرده اگر راه دهد

می توان گفت که سر حلقه ابراری بود

پر رنگین شده ای در گذر باد صبا

به نشانداری خونین سر گلزاری بود

دام ابلیس به مردان خدا ره نزند

گرچه در هاله افسونگر طراری بود

مستی روز الست از لب جانانه گرفت

دل سودا زده را محرم اسراری بود

شمع روشنگر این محفلم ار برده ز کف

یاد آرید به یاران که شب تاری بود

مدعی دم بجز از شیوه رندانه نزد

که دل آسودگی ام بر همه آزاری بود

چشم احمد گهر اشک بدامن ریزد

که دل آزرده و رنجیده ز گفتاری بود

ص:۹۲

غیرت و جوهر مردانه

دلم از کف چو رود یکسره دیوانه رود

موی آشفته اگر در خم این شانه رود

غیرت و جوهر مردانه کجا رفت و چه شد

که سخن ها همه از یاور بیگانه رود

چون غبارم ز رخ از گوهر غلطان بزدا

چو بدین مرحله تدبیر ز فرزانه رود

پرم اَر سوخته از آتش بیداد سحر

شمع گریان شده هم از پی پروانه رود

راز ناگفته ما مدعی اَر فهم کند

در دل خاک چو پنهان شدن دانه رود

خاک خونین کند از پیکر صد پاره شهید

تا بدانند که جان در پی جانانه رود

بحر طوفان شده گر مهلت دیگر ندهد

مرد جان باخته کی در غم دردانه رود

به نیاز آیم و ناز گل صد ناز کشم

تا بدین همتم این دیو از این خانه رود

ره دراز است و باحمد نگر ای خاک نشین

که از این پس سخن از قصه و افسانه رود

ناله جغدی

باز هم ناله جغدی دل من خون چه کند

غم خونخواهی دل یکسره افزون چه کند

بی سبب نیست که سربسته سخن می گوید

چو بلایی چو رسد ثروت قارون چه کند

بوی افیون زده را می شنوم از سر درد

اشکِ ریزان چه رود دیده چو جیحون چه کند

شیرمردان خدا راه عدو بسته چنان

مکر مکار دنی زمزمه دون چه کند

بانگ تکبیر چو من می شنوم از یاران

حیله مدعی از چهره محزون چه کند

این زند نق که مرا مرده جوانی به عبث

روز دیگر که رود از بصرش خون چه کند

آن دگر با همه رندی به فغان می گوید

خصم ما گر شکند زاده میمون چه کند

نه چنان است که مردان ره آشفته روند

پیش این پاک دلان وسوسه، افسون چه کند

احمد آسودگی خاطر یاران خواهد

ورنه شیطان زده خائن ملعون چه کند

خوشه چینان محبّت

باز هم دیو دو صد فتنه به کردار کند

مرغ کم حوصله در دام گرفتار کند

خوشه چینان محبّت همه در درد و غمند

تا دغل پیشه حیل در دل ابرار کند

غمزِ ایام و دل خون شده یاران بین

که جهان یکسره اکرام جفاکار کند

چه بهاری است که جانم به عذاب آورده

مرد آزاده چرا؟ پشت بایثار کند

مست و مغرور اگر در چمن آمد مرغی

خویش در چاله ایام نگونسار کند

شرم بادا اگرم با سخنی جان لرزد

که شب روشن دل بی سببم تار کند

سوی هر مدفن خونین چو رود رهگذری

خاك را سرمه چشمان گهربار کند

آنکه بر خانه خرابیِ جهان می خندد

شرف باخته را یکسره انکار کند

پر رنگین و غم دوری بستان همه جا

دل ما با نگهی در طلب یار کند

رمز آرامش دل با غزلی بر هم زد

احمد آخر بکدامین گنه اقرار کند

ص:۹۵

نوبهارم برسد

تیر مژگان سیه بر دل و جانم برود

نوبهارم برسد زرد خزانم برود

خاك خونینِ درِ کوی خراب آبادم

شاهدان را خبری از همگانم برود

آشنا را گهر اشک به دامان ریزم

که به هر مرتبه ای سیل روانم برود

آنکه در مسلخ این عشق بخون می غلتد

کاش می دید که اسرار نهانم برود

شررم زن که به سر منزل معبود رسد

دمی آخر تو بمان تا که فغانم برود

من تو را اوّل و آخر بزبان می خوانم

پس کجا نام دگر گرد دهانم برود

کاروانِ سفر آخرتم توشه گرفت

ای خوش آن روز که فریاد زنانم برود

گر خیالی بسر و پای وجودم برسد

دیگر از غمکده دهر گمانم برود

خستگان را بسر کوی تو بس امید است

نظر مرحمت اَر هست از آنم برود

احمد آشفتگی کار فراموش نکن

که جدا از در او کی به بیانم برود

ص:۹۶

مژده بادا

جور بیدادگران دائم و جاوید نشد

مرد عارف ز شب غمزده نومید نشد

تا زمانم گذرد با غم جان می سازم

هیچکس با نگهی منکر خورشید نشد

خانمان سوخته را اشک بصر خشک نکن

که ز آتش مژه نمناک به تمهید نشد

شمع را خنده بیجا بدل آتش زد و هان

راست کردار هر آنکس که بخندید نشد

آزمودم که رخش جلوه به خورشید نمود

حیف این نکته به ایام تو تموید نشد

مژده بادا که نشان ها به فلق می بینم

چند گویی که خزان آمده را عید نشد

ناز معشوق بکش یا بکش از عشق عنان

که به تقدیر کسی در ره تقلید نشد

مرد ره می طلبم تا ره معنی سپرم

چو مرا راه گشا جز ره توحید نشد

شک بدل کی کند احمد که بفرجام زمان

همه دانند که این غمکده جاوید نشد

خونین جگرا

خارم بدل از ماتم جانانه فکندند

تا آتش بیداد در این خانه فکندند

مستی ز سرم رفت ز بدکاری هر خاک

چون رحل مرا بر در جانانه فکندند

اسرار جهان در خم گیسوی تو گم شد

فریاد زمان بر سر پیمانه فکندند

با درد چو خون نامه یاران بنوشتم

ما را نظر از مهر، طبیبانه فکندند

اشک سحرم عزّت دیرینه فزون کرد

کاندر صدف تجربه دردانه فکندند

خونین جگرا ناله هر روزه ترا نیست

شاید نظرت بر در بیگانه فکندند

پر سوختگانیم در این گلشن خونرنگ

ما را شرری در دل و کاشانه فکندند

احمد خبر از حالت شوریده به ما ده

زان شعله که از شمع به پروانه فکندند

ص:۹۸

ساربانا

عندلیبان چمن بانگ عزا سر کردند

لاله ها داغ زده سوخته پیکر کردند

بکدامین ره از این قافله من جا ماندم

خواب بودم؟ مگرم، خون بدل آخر کردند

ساربانا خبر از یار سفر کرده بگو

تا بگویم که مرا عمر بآذر کردند

هر شب از اشک گهر ریز بدامن باشم

وای از آن لحظه که چشمان به غمی تر کردند

آشیان سوخته از آتش بیداد زمان

چه تفاوت کندش گر شرر از پر کردند

خاک سرد است مرا گرمی خورشید کجاست

که در آن درگهم آرامش دیگر کردند

ای مرا مهر تو در جان ز ازل باقی هست

جان تاریک جهان از تو منوّر کردند

هدهد از شهر سبا نوحه گر یاران شد

که ز خون باز پرش رنگ سراسر کردند

احمد از روز جزا یاد کند کان ایام

قسمت خلق خداجوی به کوثر کردند

ص:۹۹

بر خرابی جهان

سرو بر قامت جان سوختگان می گرید

ابر بر دیده خونابه چکان می گرید

بر خرابی جهان سوخته دل می نالد

که دل آزرده به پهنای جهان می گرید

دل بشوخی چو زند طبل به بیعاری ها

وندر آن خنده به هر پیر و جوان می گرید

صخره کوه که فرهاد بجانش می زد

همچنان از ستم کوه کنان می گرید

لب شیرین و غمِ کوه کنی می بینم

که به فریاد عجوزان زمان می گرید

خاك هر کوی مرا سرمه بچشمان نشود

که بدین چشم چنان سیلِ گران می گرید

آن قلندر که در این بیشه شیران پیوست

با غم دوست بفریاد و فغان می گرید

طَیَرانی به هوای پر پروازی بود

حیف این مرغ که با این طیران می گرید

کاروان های زمان بی هدف آشفته روند

عاشق خسته به هر نیش زبان می گرید

مرد راهی که شبانگاه به بی ره افتاد

در دل ظلمت و سرگشته عنان می گرید

پاکبازان همه در مسلخ عشق آمده اند

بخت برگشته بیک زخم سنان می گرید

احمد آرامش ما با غزلی بر هم زد

وای از آن روز که با یار نهان می گرید

ص:۱۰۱

دورِ حریفان

طاهر خبرت هست که رندان همه رفتند

اندر شکن زلف پریشان همه رفتند

صد بار گنه از غم ایام کشیدند

خود سوخته از آتش حرمان همه رفتند

هر داغ که در لاله خونبار تو دیدند

از جان بخریدند و ز جانان همه رفتند

مستند حریفان ز می خاک نشینان

کاندر گذر عمر هراسان همه رفتند

خم خانه چو خالی شود از دور حریفان

از بیش و کم عقل چه آسان همه رفتند

از سنگ زمان پای ستمکار شکسته

خونابه فرو ریخته گریان همه رفتند

از خوان کرم روزی یکساله بما دِه

چون مایه بریدند و بِامکان همه رفتند

بر ما چو گران است به احمد خبری ده

یاران به جان سوخته از جان همه رفتند

ص:۱۰۲

از دلِ دیوانه مگویید

ما را سخنی از دل دیوانه مگویید

از آتش و از سوزش پروانه مگویید

سرباختگان را به تمنّای نگاهی

ویران شدن لانه و کاشانه مگویید

طوفان زدگان را بسلامت نظری بود

اندر صدفِ عمر ز دردانه مگویید

ای داده بقامت همه رعنایی خوبان

ما را سخن از عاقل فرزانه مگویید

شب ناله بگوش فلکم می رسد امشب

در زمزمه ام لطف طبیبانه مگویید

سودای تو را ما به دو عالم نفروشیم

شیرین سمری جز می و میخانه مگویید

جان را به پریشانی ایام مسوزید

هر زلف بهم ریخته از شانه مگویید

آسیمه سرانیم در این مهلکه عمر

پیدا چو نهان است به بیگانه مگویید

احمد چو بشیدایی ماتم زدگان رفت

همراز صبا شکوه جانانه مگویید

ص:۱۰۳

گلِ شوق

به گرفتاری من هیچ گرفتار مباد

جز غم هجر تو بر ما غمی آزار مباد

گل شوقم چو شکوفا شود از بوی بهار

یاد در خاطره ها جز سخن یار مباد

گفتم از موج یمِ آخرتم توشه برم

آبم از سر گذرد خانه خمّار مباد

سوختم آتش حسرت که بسودای عبث

چون من سوخته جان طالب اسرار مباد

داغ این لاله گرم سرخی چشم افزاید

گل سرخی دگرم در دل گلزار مباد

ناله ها می شنوم از پر و جان سوخته ای

آشیان سوخته را جز غم تیمار مباد

خار این سرزنشم تا به ابد خون ریزد

خرّم آنروز که در گلشن دل خار مباد

مایه ای بود مرا زلف نگارم بربود

سایه ام نیز در این مایه به دیوار مباد

بانگ یاران که بسر منزل مقصود رسند

گوش دل می شنود این سخن انکار مباد

آفرین بر سخن ناصح شیرین سخنم

که مرا گفت دلم همدم اغیار مباد

احمد اَر یار طلب می کندت خوشدل باش

که دل نازک ما بی غم غمخوار مباد

ص:۱۰۴

ماهِ رویت

هر گهم دل می برد آرام تر

هر زمانم می کند او رام تر

عشق و رسوایی در این شهرم بس است

ناله ها دارد مرا بدنام تر

خرمی را غم نمی گیرد ز ما

خاصه گر سوزد شرارم گرم تر

عالمی را بی سبب آشفته ای

دیده بیند هر دمت اکرام تر

ماه رویت جلوه ها دارد به ما

دل شکوفا گردد و پدرام تر

در ره این کاروان بنشسته جان

گر افق سرخ است و هم خون فام تر

عشق ما را در هوای کوی تو

لذتم بر جان دهد ناکام تر

تا بدردم ذکر او دارد زبان

جان چه آرام است و دل آرام تر

عافیت کی جویم از خوف و خطر

می شتابد احمدم پر گام تر

سلیمان حشمتا

به مشتاقان عالم آذر آور

بدین پندار ما را باور آور

گل دردم به باغ آشنایی

نهال نورس جان پرور آور

سرآغازم به فرجامم نگهدار

بسر شوریده را بر دلبر آور

غریبان را به قرب خویش ره ده

غم غمخوارگان را نوبر آور

چو نازت می کشم دارم نیازی

نیازم را به نازی دیگر آور

سلیمان حشمتا مور رهم من

بلطفم یک نظر در منظر آور

زلیخا طلعتی یوسف مثالی

جمال عصمتی بر ششدر آور

به تدبیرم نمی گیرد بجانان

گل شوقم، بهارم بر سر آور

ز شیدایی احمد در امیدی

حدیث عاشقان آخر آور

ص:۱۰۶

آوای دگر

چشم گریان شد و حیران به تمنای دگر

ز سر کوی تو آزرده روم جای دگر

خبری آمد و بگذشت غم جان بدلم

که در این غم نکنم سلسله در پای دگر

مرغ این باغ اگر با پر بشکسته رود

چه کند گر نکند ناله به آوای دگر

بدر میکده چشم تو ره من نبرم

مگر آندم که روم در پی صحرای دگر

عطر جان پرور گیسوی بهم ریخته ای

بشب تار و سیاهم زده غوغای دگر

همره بادیه پیمای ملامت به جهان

رهسپاران همه جا دل شده همتای دگر

سخت کوشان جهان یکسره در ماتم جان

بدل سوخته پنهان شده پیدای دگر

پر پرواز زمان چون بگشاید غم ما

دامن صبر مرا پر زده عنقای دگر

دل احمد چه کند گر بزند ره بخیال

شده پندار نهان سوخته در وای دگر

پرده بکش

لاله خونبار درخشان بهار

اِنْکَسَرَ یَنْکَسِرُ اِنْکِسار

چشم به راه تو شدم ژاله بار

اِنْتَظَرَ یَنْتَظِرُ اِنْتِظار

جمع پراکنده از آن گلعذار

اِنْتَشَرَ یَنْتَشِرُ اِنْتَشار

پرده بکش تا بدل آید قرار

اِسْتَتَرَ یَسْتَتِرُ اِسْتَتار

غم زده بر جان و دلم صد شرار

اِنْفَجَرَ یَنْفَجِرُ اِنْفِجار

غنچه به لبهاش شده در حصار

اِنْحَصَرَ یَنْحَصِرُ اِنْحِصار

دیده ما بی رخ او گشته تار

اِنْکَدَرَ یَنْکَدِرُ اِنْکِدار

گوهر یکدانه دریا کنار

اِنْغَمَرَ یَنْغَمِرُ اِنْغِمار

می رمدم دل ز شیاطین شعار

اِنْزَجَرَ یَنْزَجِرُ اِنْزِجار

می کشدم نیش ملامت ز یار

اِنْتَحَرَ یَنْتَحِرُ اِنْتِحار

احمد و آن روز چه آید بکار

اِنْفَطَرَ یَنْفَطِرُ اِنْفِطار

ص:۱۰۸

فلق می خواندم

فلق می خواندم ره گشته هموار

بجانم می کشد رخسار دلدار

شب تاری که نامش زندگی بود

ز کف بگذار و میلادی دگر بار

خطایی بود و پنداری به عالم

صفاجویی وفا آور بکردار

حقیقت می فروشد مرد دانا

به سودا سود خود گیرد به بازار

کم از بیشم فزونی ها گرفته

نهان دارم غمِ دیرین برخسار

ز کوه بیستون صد داغ دارم

که شیرینم زده نقشی بکهسار

کَرم از مردم آزاده خوش تر

که ما را غم خورد آزاده غمخوار

مرا خوننامه یاران بدست است

عزیزان را گلِ خونبار ایثار

به شوق خویش می گیرم جهان را

بهار از خرمی آید به گلزار

به چشم عارف و عامی عیان است

حدیث قصه رندانِ مکار

مگر احمد به شیدایی رسد دل

که بگذارد مرا شوری در این کار

ص:۱۰۹

دلا برگو

گنهکارم گنهکارم گنهکار

که من خوارم که من خوارم که من خوار

متاع کفرم از ایمان بریده

به بازارم به بازارم به بازار

ز چشم نادمم خون می تراود

که خونبارم که خونبارم که خونبار

جوانی را خطاکاری تبه کرد

خطاکارم خطاکارم خطاکار

دلا برگو که از این آشنایان

به آزارم به آزارم به آزار

زده بر دست و پایم بندی از غم

گرفتارم گرفتارم گرفتار

نمی گویم ره بیگانه خوش تر

ز اغیارم ز اغیارم ز اغیار

گل پژمرده فصل خزانم

به گلزارم به گلزارم به گلزار

غمی بر دم فرو ریزد چو کوهم

چو کهسارم چو کهسارم چو کهسار

غریب آشنای شهر عشقم

نه مکارم نه مکارم نه مکار

زمین شوریده باران گرفته

کند خارم کند خارم کند خار

چو بویی بر مشام آشنایی

ز ایثارم ز ایثارم ز ایثار

نه قارونم نه هارونم به موسی

بکردارم بکردارم بکردار

ز احمد بگذر و بگذار ما را

به ره دارم به ره دارم به ره دار

ص:۱۱۱

گرد کویت

گرد کویت من و دل واله و حیران بهتر

اندرین مشغله پیمان زده با جان بهتر

سر ما در قدم یار و دل اندر جوشش

همه جا دلشده را فکرِ پریشان بهتر

امشب از باد صبا بوی وفا می آید

که بدین مرحله ام خانه ویران بهتر

مگر از من نظر خویش تو پنهان نکنی

تا بگویم که غم گمشده اینسان بهتر

بانگ مرغان چمن ناله ز بی بال و پری

ساحل غمزده از چشم هراسان بهتر

اشک دل در شفق سرخ خزان چون ریزد

دیده ملتهب از یار پشیمان بهتر

چشم بیدار مرا دیده در خواب تو زد

ره دراز است همان قصه خوبان بهتر

کاروان می رسد و گمشدگان در پی او

دل آشفته ما همره جانان بهتر

کار احمد ز ملامت شده در وادی غم

چو چنین است مرا خار مغیلان بهتر

ص:۱۱۲

سیلی زمستان

برخم سیلی پر درد زمستان بنگر

جای سر پنجه خونریز ز دیوان بنگر

گرچه امروز مرا راه گشا آمده است

باز هم وسوسه خائن و شیطان بنگر

چشم ما چشمه خورشید عیان می بیند

به جهان گرمی و این، جلوه جانان بنگر

تا بهارم دگر از باد خزانی نرمد

باغبانا همه جا صحن گلستان بنگر

دامن حادثه را لحظه موعود بکش

اندر این معرکه صد جغد بافغان بنگر

ما خطا را به خطاهای دگر کی بخشیم

مرد عاقل، سر پر دردِ شتابان بنگر

کار یکرو چو شود خانه خرابم نکند

آتش فتنه گر منکر قرآن بنگر

به ازل گوهر اشکم برخم غلطان شد

اشکِ ریزان و فدا کردن این جان بنگر

احمد اسرار جهان را چو ندانی خاموش

اندر این مشغله پیدا به نهان دان بنگر

آخرین خط نگاه

سرِ ما شد بکمند دل دیوانه دگر

آشنا را نبود طاقت بیگانه دگر

نیش خار سخنی رنجه در این شهرم کرد

می روم با همه اوصاف ز کاشانه دگر

به سراپرده معشوق نظر چون فکنی

ببری لذّت مستی به دو پیمانه دگر

آخرین خط نگاهی که نوشتم بدلم

یادگاری است مرا از رخ جانانه دگر

خفتگان را خبر از مستی و بیداری نیست

هوشیاری نکند عاقل و فرزانه دگر

سمر ناقه لیلی بر مجنون تو بخوان

تا نگوید همه جا قصه و افسانه دگر

تا بتابد به رخم نور تسلای وصال

می روم بر در آن کوی طبیبانه دگر

ما در این میل دمادم به تو مفتون شده ایم

آب راکد ز کجا می برد این خانه دگر

احمد این بادیه پیمایِ بلب تشنه ما

گهر اشک بجوید ز تو دردانه دگر

ص:۱۱۴

از یاد مبر

ای وفاجوی به بی رنگی ام از یاد مبر

به طمع بار و بر از شاخه شمشاد مبَر

آب صد چشمه بر این نهر روان می گردد

لب ما تشنه و سرچشمه به بیدار مبَر

دام صَد حیله بمرغ دلم افتاد کنون

پر خونین مرا خانه صیاد مبَر

غمم از جان رود از شوقِ دل آسودگی ام

شمع افروخته ام در گذر باد مبَر

دل شکستن هنری نیست ملامت چه کنی

پیش جان سوختگان چهره ناشاد مبَر

خاک رنگین و چمن سرخ و پر بشکسته

هرگز این قصه به مرغان دل آزاد مبَر

چه کریمانه و رندانه سخن گفتی و زان

خبر دلشده را بی خبر از یاد مبَر

احمد آهنگ سفر کردنم آزرده کند

آشنا را به غم و ناله و فریاد مبَر

ص:۱۱۵

با تو گفتم

با تو گفتم سخن عشق نگویم دیگر

از دل و جان همه جا دست بشویم دیگر

سر سودا زده را بر سر داری بینم

در عزاداری خود سخت بمویم دیگر

سوی دل باختگان راهبری می طلبم

که بجویم ره و دل بسته نجویم دیگر

ره دراز است و من خسته گرفتار غمی

که بموج نگهی بسته بخویم دیگر

بال سیمرغ نشان کرده این پروازم

گر نبندی تو پر و بال بمویم دیگر

ثمر از شاخه بشکسته الفت نبرم

که گرفتار بدین بغض گلویم دیگر

احمد از خون شده دل می زنم این ناله که من

با تو گفتم سخن عشق و نگویم دیگر

ص:۱۱۶

مردِ عشقی نبود

جان به جانان ندهم تا ندهد جام دگر

چه کنم دل نشود جز به تو آرام دگر

سنگ خارا ز من آموخته جان سختی و من

می زنم ناله جانسوز به پیغام دگر

من در این شهر به رسوایی خود مشهورم

مرد عشقی نبود جز من و بدنام دگر

در سراپرده معشوق عجب شوری هست

پای کوبان همه در حسرت ایهام دگر

سر ما جز قدم یار نمی ارزد و ما

همه جا زمزمه داریم به اندام دگر

منم آن مرغ که رنگین شده بالم ز ازل

جز سر کوی تو هرگز نروم بام دگر

احمد از دردکشان درد بجان می گیرد

تا نگویند که بر ما رود آلام دگر

ص:۱۱۷

پرده معرفتی

پرده معرفتی بر دل دیوانه بکش

تا نسوزد خِردم دست ز بیگانه بکش

غمزه یکشبه ام عقل و دل از کف بربود

تا خبردار شوم دامن جانانه بکش

ساربانا ره این خانه به ره مانده بگو

شمع سان آتش سوزنده به پروانه بکش

خرمی های بهاران همه از یار بود

مستی از سر چو رود رخت به میخانه بکش

ژاله های سحرم جلوه رخسارم شد

همتی، از صدفم گوهر یکدانه بکش

گل اندیشه ما آب صبوری طلبد

مرغ غفلت زده را پای از این لانه بکش

بال بشکست ولی رخصت پروازم داد

دست ما گیر و از این دام حکیمانه بکش

خار جانسوز جدایی زندم نیش بدل

تا فراموش کنی بال به کاشانه بکش

احمد این دار فنا مشغله و افسانه است

کارسازی کن و جان از خم افسانه بکش

ص:۱۱۸

صبح ظفر

تا گل از باد صبا می رسدم در آغوش

می زنم با همه از عشق تو من جوش و خروش

من لب خویش بر این باده بمستی زده ام

که چنین می کشم این بار گنه را بر دوش

این پیام از تو بجان می خرم و می دانم

همرهان را همه در گوش رسد از تو سروش

سحرم گر بگشاید ز درم صبح ظفر

بوی آغوش تو ما را ببرد از سر هوش

نازنینا اگرم خون چو شفق می ریزد

می کنم با فلق روی تو دل هم آغوش

مستی از سر رودم می به سبویم تو بریز

که چو خم ساکتم امّا بدلم آمده جوش

احمد آهنگ دگر می شنوم از غم دل

کان لبم دوخته از ماتم و جانم خاموش

ص:۱۱۹

عالم آرای جهان

دل به سودا نبرم تا نکنم شیدایش

عالم آرای جهان چهره ناپیدایش

ساربانا ره این خانه بدلداده بگو

ورنه هرگز نرود پای جهان پیمایش

لب شیرین و شکر خنده فرهاد زمان

می نشیند همه جا در دل ما غوغایش

گر مرا موج هواجوی سر کوی تو زد

دل دیوانه کجا می رمد از لیلایش

باد پاییز و ره گمشده در وادی غم

به امید تو کشم بار گنه آسایش

خون مریزم که بخونخواهی دل می گریم

مگر آندم که به آخر برسد غم هایش

گر به افسانه عشقی بردم خواب شبی

سحر آسیمه سر آید بنظر شهلایش

آنکه آسودگی خویش فراموش کنم

که بجای دگرم مست کند صهبایش

تا به احمد نظر لطف تو در دیده بود

هردم آشفته و شیدا شود از رعنایش

ص:۱۲۰

ما را سپاس

روز و شب بر درگهت ما را سپاس

عشق خوبان بر دل شیدا سپاس

بر کران آرزوی عاشقان

در یم پیدا و ناپیدا سپاس

در ره دل می روم از مهر تو

از محبّت می کند غوغا سپاس

این نهال نورس باغ سپاس

خرمی آرد ز تو بر ما سپاس

خاك کوی دوست خوشبو می کند

تا بگلزاران گل زیبا سپاس

اندرین صحرای بی نام و نشان

جز تو ما را کی بوَد دردا سپاس

گر که مجنونم بدان زود آشنا

در کمال لیلی لیلا سپاس

ساغر از سر مستیم بشکست و دل

می نماید بر خم صهبا سپاس

آسمان را رنگ دیگر می زند

بر سریر غم بدین دنیا سپاس

نعمت افزون و لطف بی شمار

بر لب ما می نهد هر جا سپاس

چشم احمد همره دل می تپد

تا بگوید ذکر آن تنها سپاس

ص:۱۲۱

درد فراق

می زند درد فراقم آتش آخر در وداع

یا رب این دردم ز جان بردار، دیگر در وداع

عمر دنیا در حریم ناامیدی های دل

گو چه ارزد؟ گر زند همواره پرپر در وداع

خاک کوی دوست را گر سرمه چشمان کنم

انتظار دیگرم خواند چو آذر در وداع

تا بفرجام عبث دل بسته ام در یاد او

کی گذارد در خیالم حاصلی بر در وداع

مرکب رهوار ایمانم به تندی می برد

تا نگیرد موج طوفانم سراسر در وداع

اشک سرخ چشم ما از آتش بیدادهاست

سر ببالین چون گذارم دادگستر در وداع

شرمسار از همرهان سر در گریبان می برم

نکته ها آموختم زان چاک پیکر در وداع

برگ زرد این درختم باورم آرد خزان

رنگ زرد چهره پژمرده بنگر در وداع

احمد از خیل جهان جویان بگردان رو که جان

می زند از سوز خود آتش به اخگر در وداع

ص:۱۲۲

آوای وِداع

جان بدرد آید ز آوای وداع

ناله ها دارم از این نای وداع

تا که از یار جدا مانده دلم

می زنم بر سر خود وای وداع

تا فراموش کنم غصه دل

می روم مست به صهبای وداع

از خدا می طلبم وصل ولی

شده ام مونس شبهای وداع

خسته در رهگذری موج زنان

با خیالی شده ام پای وداع

آخر از مهلکه بیرون چه رود

این دل غمزده شیدای وداع

چهره پر درد و گریبان چاک است

تا مرا آمده اغوای وداع

عالم از جای گهم بیرون کرد

تا زدم ناله به آوای وداع

احمد امروز به آشفتگی ام

چشم خونبار کند جای وداع

ص:۱۲۳

گل پرپر شده

باز بر لاله ما آمده داغ

سر هر کوی و سرا آمده داغ

امّت آسودگی از کف داده

که در این خوف و رجا آمده داغ

گرچه در اوج فلک جای گرفت

ولی آخر ز هوا آمده داغ

پای مردی کنم از همت خود

ورنه ما را سر و پا آمده داغ

حدّ و حصری نشناسد به جهان

همه جا در همه جا آمده داغ

گل پرپر شده در شاخه جان

زده شد بانگ عزا آمده داغ

شور این داغ جهان شوراند

ز زمین و ز سما آمده داغ

داغ بر دل نهم آن دیو زمان

که از او بر دل ما آمده داغ

احمد اَر ناله کند نیست عجب

که ز جور و ز جفا آمده داغ

قفس تنگ دل

تا گل قامت تو لاله ما را زده داغ

ز نواخوانی ما باد صبا را زده داغ

چو کویرم عطش از آب حیات تو برد

بجدایی چه روم آنکه جدا را زده داغ

شب رو حادثه مهتاب رخت دیده مگر

که سراسیمه دگر کار خطا را زده داغ

گهر اشک مرا دامن صبرم حذر است

تا بدین داغ فراقت دل ما را زده داغ

چمن سبز جهان خاطره رخسار است

ز بهار دگرم جلوه نما را زده داغ

قفس تنگ دل اَر می شکند مرغ دلم

بال بگشوده و این بام و هوا را زده داغ

بیش از اینم نکشد بر سر کوی تو مگر

که بدین خانه چرا عهد وفا را زده داغ

احمد از شمع فروزانِ رخی می سوزد

تا به پروانگی ام شور و نوا را زده داغ

ص:۱۲۵

هر جا نگرم

زین شهر همه واله و حیران شده از عشق

از پیر و جوان سر بگریبان شده از عشق

هر کس بتمنای دل از خویش برون است

شیدا شده و زار پریشان شده از عشق

بر دامن مهتاب دل انگیز بهاران

ما را غم دلدار بمیدان شده از عشق

گفتم که دل خویش به راز تو گشایم

دیدم گهر اشک بدامان شده از عشق

آن چهره گلگون شده از شرم که دیدم

خود باخته و بی سر و سامان شده از عشق

هرجا نگرم خون بدلی ناله کنان است

در کوی دل آرای به پیمان شده از عشق

عشق است و بشیدایی ام آورده حریفان

شور است که در جلوه جانان شده از عشق

درد است که از ریشه جانم به تراود

موج است که در دامن طوفان شده از عشق

احمد لب خود می گزد اندر غم جانان

کافروخته با حسرتم این جان شده از عشق

ص:۱۲۶

گلِ عشق

من به لبخند تو بستم بسر و جان گل عشق

اینک آورده در این محفل جانان گل عشق

گفتم آخر سفری سوی خرابات کنم

تا ببینم همه جا بی سر و سامان گل عشق

من بطاق خم ابروی تو خود باخته ام

که سرِ دار شوم با لب خندان گل عشق

چشم لیلا به کویر دل ما می نگرد

مگر آسوده کند در نظر اینسان گل عشق

آفرین بر دل سودا زده جانان باد

که مرا می کشد این گونه به پیمان گل عشق

سامری ریشه به تدلیس زده بر رگ جان

هان ز موسی مددی آیدم آسان گل عشق

عطش و داغ تو دارم به بیابان جهان

جرعه بر لب بنهم بی دل گریان گل عشق

سر بسودای جهانم به تمنای تو شد

تا بدین زاری ام آورده ز پنهان گل عشق

احمد از جان به ندا در پی آن گم شده است

که بر این شادی ام آلوده بداماں گل عشق

همرازیم از ازل

ما را سخن از یگانه عشق

بر گیر و بخوان ترانه عشق

میخانه ز چشم تو گرفتم

مستان همه خود نشانه عشق

ما را بدل آرزو نماند

اینم سخن و بهانه عشق

زان موی سیه صبا به حسرت

چنگی زندم به شانه عشق

ای درّ یگانه از که جویی

چندین صدف از کرانه عشق

دل را غم عاشقی فزون است

آسوده نیم به خانه عشق

همرازی ام از ازل نگه دار

می سوزدم این زبانه عشق

تا بنگرم آن یگانه گویم

باز آی مرا یگانه عشق

احمد گهری بسینه دارد

پرورده دانه دانه عشق

ص:۱۲۸

شور عشق

اختر خونین یاران می تراود شور عشق

کی بر افرازد به دنیا رایت منصور عشق

می رباید موج این دریا گهر از عمق جان

تا در آمیزد مگر زیبایی از منظور عشق

گر شب ظلمت سحر گردد به چهر آشتی

آفتاب معرفت می تابدم از نور عشق

سر بساحل می زند فریاد و موج سر کشم

کف بلب آورده را می جویم از مستور عشق

در فروغ جان ما با چشم دل بنگر که خود

کی نشان گیرد خدا را از گمان کور عشق

با طبیبان از دل بیمار ما رمزی مگو

از سلامت رنجه می دارد دلم رنجور عشق

دور گردون را ز دوری های مهر و مه زنم

کس بدین کارم نمی جوید مگر مهجور عشق

خواب را بر دیده شب زنده دارم، مهلتی

تا براندازم زمان را نغمه ناجور عشق

تا سبک بارم کند احمد من از بار گنه

پای بیرون می کشم از انتظار دور عشق

ص:۱۲۹

سخن پاک

تا دل نکنم با تو در این مرحله ام پاک

کی جان رودم در سر کوی تو بافلاک

در دایره قسمت خود دل به خطا رفت

ک آورد مرا نوحه سرا بر زبرِ خاک

در روضه رضوان دگر ار جای گزینم

هرگز نروم جز به تولای تو بی باک

یک عهد شکستیم و دو صد توبه به همراه

تا باز کجا شبهه رود بر سخن پاک

پروانه آن شمع گرم بال بسوزد

دیگر نکنم در عطش عشق تو امساک

در کوه جهان ناله ما را هنری نیست

تا گوش زمان پر کنم از ناله پژواک

ما را نظر یار اگر مرحمت آرد

شادان شودم در همه جا این دل غمناک

احمد ندهد غیر تو جان را که در این کار

خود سوخته دارد که زند بر دل صد چاک

ص:۱۳۰

نهانخانه دل

ره گشایید مرا سوی نهانخانه دل

تا بگویم به دگر بار ز افسانه دل

غرق این بحرم و می جویمت ای گوهر پاک

که مرا اشک بدامن شد و دردانه دل

مرغ بی بالم و در دامگه حادثه ها

بفریبم کشد این فتنه گر دانه دل

بیستونم دگر این شیوه شیرین نزند

که بدو ساکت و خاموش کنم خانه دل

سال ها همره این قافله حیران شده ام

تا مگر چاره شود درد غریبانه دل

صد بلایم ز تو بر جان شد و در کام بلا

جان تمناگر دل شد ز تو فتانه دل

ناز خوبان کشم و تا بابد نازکشان

دل بسودا زنم و بوسه به پیمانه دل

موی آشفته برخساره نیفشان که صبا

به گریبان برد این موی تو از شانه دل

احمد از داغ جگرسوز تو خود می سوزد

تا بدامن نهد این چهره رندانه دل

غمگسارا

می کشانم عشق را هر دم ز دل

می گشایم بی رخت دردم ز دل

غمگسارا از غم دوشینه گو

تا بگویم چون کشم این غم ز دل

عشق را در این نوا شیرین کنم

تا نگرید چشم نامحرم ز دل

من ز نای دل نواخوانی کنم

زان نَگیرد طاق ابرو خم ز دل

هر قدم را در شتابی می زنم

من نمی بینم رخ آدم ز دل

هر زمان در التهابم تازه کن

ای سر شوریده زین ماتم ز دل

دلبرا ما را بشوقی در فکن

تا بگیرم توشه اعظم ز دل

در حریم عشق ما این نکته بس

حرف اوّل را نماید کم ز دل

من ز احمد سرّ جان آموختم

تا در این سودا شوم اعلم ز دل

نکته ها دارم

ای جمالت ذوق ما افزون بدل

دوری ات ما را کند بیرون بدل

در سراب آرزو گمگشته را

می برد گه گاه از هامون بدل

گر گشاید راز خود را رمز جان

اشک گلگونم نماید خون بدل

رشته از دیو هوس برچیده ام

تا رها سازم سر از افسون بدل

عقل خون ریز است و می جویم رهی

تا کشم خود را بدان مجنون بدل

همرهان وادی زود آشنا

خرده ها می گیردم از چون بدل

فتنه عالم فروز زندگی

می سراید قصه مفتون بدل

راحت یاران و پرواز از زمان

می رباید در دم از گردون بدل

نکته ها دارم بدان دیر آشنا

گر شود با ما و او مأذون بدل

احمد آهنگ سفر در سوختن

می نشاند شوق ما افزون بدل

ص:۱۳۳

هوشیاران جهان را

کی برم یاد تو از خانه دل

ندهم گوش به افسانه دل

خبرم از غم جانان برسد

اندرین خانه ویرانه دل

گل پرپر شده از باد خزان

می رسد هر شبه بر خانه دل

پر پرواز ندارد دگرم

مرغ پر سوخته لانه دل

هوشیاران جهان را سخنی

می رسد از دل جانانه دل

به تمنا کنم از خانه برون

آتش غیر تو پروانه دل

عاقلان را نکند هم نفسی

سر فرزانه دیوانه دل

به جدایی رود از تنهایی

مونس شهر غریبانه دل

احمد این بانگ درای سفر است

تا رسد یار به کاشانه دل

ص:۱۳۴

پیمانِ دل

دیده می جوید ترا در جان دل

با تو از جان بسته ام پیمان دل

اشك صافم گر Ơ...Ř......Ş‌ریزدم

عقده بگشوده ماند زان دل

در خیالم گر بگنجد روی تو

خود خیالی می شود مهمان دل

ساده اندیشان نهال شوق را

ساده بنشانند در بستان دل

یاد ما را گیرد آن روشن روان

در کران بحر بی پایان دل

عمق معنی را چو می آرد بکف

می زند ما را به هر طوفان دل

صد گل اندیشه گر بشکفته شد

کارم از مشگل شود آسان دل

کام دل شیرین شود در کارها

کاو بگیرد عرصه میدان دل

احمد آرامی نمی خواهم که من

ذکر او گیرم من از ارکان دل

ص:۱۳۵

به سوی تو پویم

تا باز سخن بشوق گویم

آسوده بجانب تو پویم

با آب زلالِ رحمت تو

چرکین دل بی خبر بشویم

این چهره بخاک می نهم من

با حسرت و آه و ناله مویم

کای غایت آرزو به ایقان

خاک در تو به آرزویم

بگشای دری برویم از مهر

تا دیده کشانمت برویم

این باده بمستی ام رساند

زین باده روان به چهره خویم

احمد سر آشتی گذارد

او داده به شوق آبرویم

ص:۱۳۶

دلِ تنگم

بر دل خویش بسودای هوس می گریم

به هوای تو بدین بند و قفس می گریم

نفس باد گهر ریزم و از ابر کبود

دل تنگم به ندایی ز نفس می گریم

قوم موسی به تکاپوی عبث می خندد

به هوس ناکی این سیر و عدس می گریم

صبرم از خانه این دایره بیرون نرود

که گرفتار به هر ناکس و کس می گریم

چون زر ناب جهان در محک نیک و بد است

که دل سوخته را خود به قبس می گریم

زهد و تزویر مرا در گنه بی گنهی است

تا بدین ماتمم از میر عسس می گریم

احمد آسوده ره میکده می پرسد و ما

جرم ناکرده همین بس که ز پس می گریم

ص:۱۳۷

اشارت چشم

من اشارت های چشمت دیده ام

زان سبب عشقت بدل بگزیده ام

شعله ور شد جان ما در روی تو

پرده از رخساره تا برچیده ام

می گساران را بکویت رهنما

باده از مهرت بجان نوشیده ام

راز ما را اندک اندک بر گشا

زخم دل را من نمک پاشیده ام

اشک خونینم بدل پنهان چو شد

لاجرم در چهره ها خندیده ام

عهد ما را وعده گاه دیگر است

تا پیام دوست را بشنیده ام

احمد از جان می شتابد سوی او

گرچه همره با دل غمدیده ام

ص:۱۳۸

پیک شادی او

بی گل رویت بدل آزرده ام

اندرین معنی بدل ها مرده ام

تیر مژگان در نگاه چشم مست

قسمت از خوبان بسردی برده ام

پیک شادی کی رسد ما را از او

تا ز دل تنگی بجان افسرده ام

گوشه گیران را نوای عشق زن

زان گل سرخ خزان آزرده ام

جام ما را پر ز می کن آشنا

از غم دوران بسی خون خورده ام

در شب تاریک راه زندگی

سال ها این اختران بشمرده ام

احمد آهنگ سفر آید بگوش

من گل خونین دل پژمرده ام

ص:۱۳۹

در وادی عشقم

در وادی عشقم خبر از یار ندارم

دلدار کجا رفته که غمخوار ندارم

گسترده بساطم ز هیاهوی حریفان

کاسودگی از نرگس بیمار ندارم

منقار به خاکم نزن ای مرغ شبآهنگ

زین چشم جهان دیده بیدار ندارم

غمنامه یاران به تمنای تو بستم

سرمایه بجز این دل خونبار ندارم

لیلای منا قافله از عشق تو جویم

هرچند در این ره ز تو آثار ندارم

تا با گل زردم سخن از مهر تو رفته

دیگر بجهان چهره گلنار ندارم

از باده این کهنه حریفان زمانم

هشدار که در میکده هشیار ندارم

چونان بدل از خار بنان زحمتم آمد

کز وادی امکان بجز آزار ندارم

تا احمدم آورده پیامی ز دلآرام

آرامگهی جز دلِ گلزار ندارم

ص:۱۴۰

کاروان رهِ مقصود

خواهم امشب همه جا جان بفدای تو روم

ره خود گیرم و رندانه بپای تو روم

سر اگر در قدم یار نهم ناله کنان

همچو مرغان هوایی به هوای تو روم

کاروان ره مقصود اگر گم شودم

با تو گویم غم و آنگه به وفای تو روم

گَرم آزاد شود دل به تمنای جهان

بشب ظلمت جان ها به ضیای تو روم

لب خاموش تو گر بار دگر نغمه زند

گوش دل می شنود تا به نوای تو روم

منم آن مست که در بحر غمت زین طوفان

جان بجانان دهم اَر کامروای تو روم

پنجه در پنجه شیران زمان در فکنم

تا در این حلقه درافتاده رهای تو روم

گریه در چشم جهان بین اثری تا نکند

دل نسوزد که بر این نکته سَوای تو روم

احمدم خاطره عشق تو می گوید باز

من برآنم که در این کار فدای تو روم

ص:۱۴۱

زدم این فال

من سراغ نَم دل سوختگان می گیرم

دیده بر دیده خونابه فشان می گیرم

بشنیدم همه جا ناله سوزان ز دلی

که دل سوخته در راز نهان می گیرم

آسمان رنگ دگر می زند از دیده ما

ز شفق رنگ خود از دورِ زمان می گیرم

تا نگوید سخن سرد و دلم خون نکند

من کجا شاهد خونین به نشان می گیرم

زدم این فال و ز تو اختر نیکان نگرم

مستی از نرگس دائم نگران می گیرم

همنشین گلم اَر بود ز خارم چه حذر

ز گل قامت او خار بجان می گیرم

دَرِ این میکده بر گو که بما بگشایند

چو در این نکته ترا ورد زبان می گیرم

سرّ ما با دل دیوانه نگویید عیان

که من از راز نهان کرده جهان می گیرم

دل احمد همه جا سوخته دل می طلبد

تا ره از دیده خونابه چکان می گیرم

سجاده نشین

امشب از زلف سیه با تو پریشان بروم

غم تو در دل ما باشد و اینسان بروم

به نهایت نظر حالت درویشان گیر

که من از بار گنه بی تو پشیمان بروم

آتش زهد و ریا دامن آلوده گرفت

من دل آزرده از اینم که پریشان بروم

می و میخانه و عشق بت سجاده نشین

با تو گفتم به سخندانی و آسان بروم

گرم آسوده به رسوایی دل خو کندم

به دل آسودگی ام بی غم هجران بروم

چمن از غلغله خاموش مکن باد خزان

که از این در بدر خانه جانان بروم

سرّ ما را به نهانخانه دل سوخته زن

تا دگر باره از این مرحله با جان بروم

اختر بخت مرا روشنی از خورشید است

که گشایم پر و تا اوج، شتابان بروم

احمد آیینه بکف چهره تو می نگرد

آنگه از باده عشق تو غزلخوان بروم

ص:۱۴۳

هنر عشق

عشق را چندین هنر آموختم

سوختن از پا به سر آموختم

عشق را من باده در مستی زدم

عشق را من در سمر آموختم

در حریم شهر عشقم معتکف

جلوه گاهی از قمر آموختم

لب بر این جامم که او دارد بکف

رمز مستی زین خطر آموختم

دیدم آن شیدای کوی عاشقان

شور شیرین از شکر آموختم

تیر مژگانم کمان ابرو چو زد

نکته ها را بیشتر آموختم

در نوایم بی نوایی سر کنم

نوحه را از نوحه گر آموختم

تا جفا از بی وفایم در رسد

شعله در جان از شرر آموختم

احمد از خود خویشتن داری کند

کاین هنر را زین گهر آموختم

ص:۱۴۴

سرکشی نفس

مستم، از میکده اینسان بروم

فارغ از ملک سلیمان بروم

نفس اَر سرکشی آغاز کند

بکفم تیغ بمیدان بروم

لب خاموش از این دیر خراب

عاقبت در پی جانان بروم

عشقم اَر کارگر افتد چه شود

که در این مهلکه از جان بروم

بامیدم ز پریشانی دل

بسته زلف پریشان بروم

خم ابرو باشارت منما

که دل آزرده ز خوبان بروم

جام دیگر بکفم گر بنهد

همه جا بی سر و سامان بروم

آشنا می شکند قدر مرا

شهر عشق است و هراسان بروم

نکنم جز سخن از لعل تو من

گر بدین دیده گریان بروم

لاله همره بدل خونین است

همره لاله نعمان بروم

دست در دست تو احمد نگران

که سراسیمه پشیمان بروم

ص:۱۴۵

بارقه عشق

دیشب از بارقه عشق تو در سوز شدم

دیدم آن جلوه و من شمع شب افروز شدم

بر حریم رخت ای چشمه خورشید دلم

گر می آموختم و طالع پیروز شدم

گَرم آوای جفای غم تو بگذارد

می کشم بار وفایی که بجان سوز شدم

لب خاموش مرا در سخن آورده شبی

که در آن شب همه در ذکر تو تا روز شدم

عشق و پیری و ملامت بسرانگشت کسان

ای عجب با که بگویم غم مرموز شدم

لاله هرگز سخن از داغ دل ما نکند

که در این ره سخنی بوده که لب دوز شدم

احمد از خود نکند فاش و به اسرار نهان

نکته ها هست که هر نکته دل آموز شدم

ص:۱۴۶

دوران های غم

من ز شرم خویش می نالم ز دوران های غم

دست بر هم می زنم هر دم ز انسان های غم

زندگی در تلخی ام می گیرد از بگذشته ها

کام شیرینم کجا آرد ز سامان های غم

رهگذار راه بی فرجام ایامم بَرد

اندرین ماتم بخود می گیردم جان های غم

شعر غمگینم به سردی می برد در انزوا

دل به غم ها می زند مستانه پیمان های غم

آخرین پیمانه در کف مانده از شیدایی ام

اشک ما را در شفق بوسیده شیطان های غم

آسمانا مهلت امروز و فردایم مده

کاین حرامی می برد جان را به دستان های غم

گریه در خاموشی ام فریادرس خواند ولی

همچنانم می کشد در موج طوفان های غم

گفتم این آزادمردان را بخوانم از شرف

تا دمی آسوده گردد جان به زندان های غم

غمگساران را باحمد التفاتی دیگر است

ای دل شوریده برکش جان ز جانان های غم

اوج غم

من گل رخسار او بوسیده ام

رشته ها را مو بمو بوسیده ام

تا نگیرد ناله را در اوج غم

بغض خود در آرزو بوسیده ام

پایمردی های یاران دیده ام

از سر و سرور گلو بوسیده ام

حرف اوّل، آخرینِ خوانده را

در خطاب از دل بدو بوسیده ام

اشک شوقی می فشانم همچنان

چهره را بی شستشو بوسیده ام

تیغ تیز آشنایم می زند

گر به آن بیگانه خو بوسیده ام

لب بدندان می فشارد حسرتا

کان لب و دندان نگو بوسیده ام

عطر جانبخشم ز یاری می رسد

خوش به بویم کاو به بو بوسیده ام

سوی ما سر می کشد احمد جبین

شب چراغی را به سو بوسیده ام

ذکر دلدار

خواهم امشب به دل و دیده بروی تو شوم

خود بآتش کشم و خاک بکوی تو شوم

به امیدم که دگر باره بذکرت همه جا

لب گشایم سخن مِی به سبوی تو شوم

بوی هر گل ز تو می گیرم و از رایحه ات

به مشامم چو رسد مست به بوی تو شوم

چشم آفاق بدین نازکی ام دیده مگر

که به مویی سر و جان بسته چو موی تو شوم

گر مرا جز ره تو راه دگر دل برود

دل جدا دارم و پرورده به خوی تو شوم

باورم از گل ایمان ثمری می گیرد

که برخساره خورشید بسوی تو شوم

هر دم آهنگ دل انگیز ز یاران چو رسد

همچو احمد به نگه خیره بروی تو شوم

ص:۱۴۹

درس وفا

بجانم آتشی افروخت از غم

که سرتاپای جانم سوخت از غم

بلب خاموش و با تیر نگاهی

مرا درس وفا آموخت از غم

چو دیدم سینه چاک و خون نشان است

بانگشت ندامت دوخت از غم

فدای نرگس بیمارِ چشمی

که بر ما آتشی افروخت از غم

به عمر خویش می نازم که ما را

گهر بر دامنم اندوخت از غم

چو احمد شکر نعمت می گزارم

که بر جانان سپاسم توخت از غم

ص:۱۵۰

کافر عشقم

خون ز دل می رودم باز هوای تو کنم

چو براه تو شوم جان بفای تو کنم

شب تاریک و رخ ماه وشان پنهان است

به ندا آمده تا دل به ندای تو کنم

گَرم آسودگی مستی دوشین نرود

بامیدم که بر این دیده لقای تو کنم

حسرتم می کشد آخر که ز دردی کش غم

دست ما کوته و خود چهره نمای تو کنم

من خزان را ز گل تازه تری می بینم

که در آفاق جهان جان بفدای تو کنم

لب ما تشنه و آبی نفرستاده برخ

گرچه گریان شده این اشک، بپای تو کنم

گل و این سبزه و این زمزمه باد صبا

قصه ها داردم اَر دل به نوای تو کنم

تا سر اندر قدم قامت رعنای تو شد

کافر عشقم اگر چون و چرای تو کنم

چشم احمد همه جا بر رخ تو می نگرد

ناله در نیمه شبم گرچه برای تو کنم

موجِ ایثار

بال و پرواز کسان می نگرم

شاهدان را بجهان می نگرم

رزم در صحنه پیکار زمان

موج ایثار ز جان می نگرم

گل بی خار غم دلشده را

راز این پرده عیان می نگرم

تا سبک بار شوم در همه جا

به کمالات نهان می نگرم

گر زمستان محبّت نرسد

زردی از چهر خزان می نگرم

سر مجنون به تمنا نشود

که به لیلای زمان می نگرم

تیر مژگان زده ام بر دل و جان

زان به ابروی کمان می نگرم

بانگ تکبیر بگوشم برسد

بکران تا بکران می نگرم

احمد آسودگی از دل چو برم

که بآسوده دلان می نگرم

ص:۱۵۲

مرغ گرفتار ما

با همه رندی ز تو پای کشان می روم

می روم از کوی تو درد نشان می روم

مرغ گرفتار ما در کفِ دلدار ما

زردی رخسار ما فصل خزان می روم

آمده در چشم دل، دل ز محبّت خجل

خاك ز اشکم چو گل بی دل و جان می روم

ورد زبانم تویی، با همگانم تویی

سرو روانم تویی گرچه روان می روم

ناله هر روز و شب، داده بجانم تعب

ذکر تو دارم بلب، بین که چه سان می روم

میر جهاندار من، دلبر غمخوار من

کی کند آزار من، گر به فغان می روم

غمزده در شهر جان آمده دل پر زنان

خون به جبینم نشان اشک فشان می روم

آمده شیرین ز ره، می کنمد او نگه

چهره فروزان چو مه، کوه کنان می روم

با دل احمد بگو نکته بدین آرزو

درد فراقم بِشو، هان که نهان می روم

جهان سخن

گفتگو از لب یار است و جهان سخنم

شعله جان سوزد و هیهات ندایی که منم

چشم مستی که سخن گفتن شیرین دارد

در دل سنگ نهان کرده رخ کوهکنم

آشیان در دل طوفان و غمم جان سوزد

هم نوایی نکند مرغک زار چمنم

مگر از حاشیه بخت نگونسار روم

که بدام دگر آورده غزال ختنم

بمشام اَر برسد بوی تو از باد صبا

بس گل خنده دمد همره جان باختنم

تا به حیران شدگانت نظر مرحمت است

شکر نعمت همه جا شیوه ز عهد کهنم

داغ این لاله خود از روز ازل داده نشان

که بره می گذرد عاشق خونینه تنم

چشم یعقوب و گرفتاری ایام دراز

چه کند یوسفم اَر خود ندهد پیرهنم

احمد از کوکب بختم گله ها دارد گر

شکوه هرگز نکند جز بلب یاسمنم

مردِ رهی

تا دلم آرام شود من نگهی می طلبم

تا بکوی تو رسم مرد رهی می طلبم

صید باز آمده از دامگه صیادان

می کند ناله که آرامگهی می طلبم

در چمن گر شکفد غنچه رنگین اثرم

با دو صد بار گنه بی گنهی می طلبم

در ره پر خطر عمر تبه گشته ما

جان آرام و دل کام دهی می طلبم

سرم آشفته کند موج نیازم همه جا

به شب تیره ز آفاق مهی می طلبم

بدل انگیزی ایام جوانی اسفا

لب خندان و دل روز بهی می طلبم

دل ما می شکند غصه دیرینه شب

اندرین مهلکه موی سیهی می طلبم

تا غریبانه روم همسفرِ باد صبا

همتی از گهر چهر دهی می طلبم

جان احمد به سراپای تو در مستی شد

تا دل آرام شود من نگهی می طلبم

ص:۱۵۵

سرو پا سوخته را

دیده از اشک چو دریا شد و پیدا نشدم

کاین دل چشم بره واله و شیدا نشدم

تا به غم خانه دل منزل و مأوای تو شد

دل آزرده مرا منزل و مأوا نشدم

طلب از عشق ترا گر نکنم، گو چه کنم؟

که در این مشغله آشفته ز غوغا نشدم

سروِ پا سوخته را گرچه وفایی دگر است

اندرین مرحله در عشق تو رسوا نشدم

آمد افسوس زده، یاد تو در جانم دوش

گل امید چرا با تو شکوفا نشدم

صبرم آخر غم دیرین برد از خاطر دل

شادمانی طلبم بر دل و اما نشدم

شوق ما را غزل دل شده ای می بخشد

گرچه از خوان جهان نزل مهنّا نشدم

خبر از خویش ندارم به خبرجویی دل

گل صحرایی ما رفته، بصحرا نشدم

احمد آرام ده ماست برِ روشن جان

چو بدو ره سپرم گمشده اصلا نشدم

لطفِ کارگشا

بدو عالم همه جا روی ترا می بینم

به صفا لطف ترا کارگشا می بینم

بملامت نروم زین در و در گوهر جان

به نشانداری تو کام روا می بینم

هر که فرمان ببرد جز سخن مهر ترا

خواب آشفته بفتراک جفا می بینم

کُشته عشق تو چون زنده جاوید شود

سر شوریده ما زین به وفا می بینم

آمدم تا بوفا داری یاران برسم

که جدا از همه خود بی تو جدا می بینم

چه کنم خون دل از قسمت ما افزون است

که درِ خانه تو در همه جا می بینم

باید از مرحله عشق تو فیضی ببرم

که در این کار سرافکنده بسا می بینم

تا به آتشکده مهر تو من می سوزم

چشم در چشمه خورشید سما می بینم

احمد آسودگی اَر نام بلند تو بَرد

که در این جایگهم مهر و رجا می بینم

پیکر خونین

گر براهِ دوست مادر باید اینسان جان دهم

جان شیرین را چه آسان در ره جانان دهم

بستر نرم مرا بردار مادر تا ترا

رمزی از خونین سران سنگر ایمان دهم

تا مرا عشق است خود را سوختن پروانه سان

شعله بر شمعی که می سوزد بسر گریان دهم

تیر جان سوزم به تن تا جلوه دیدار اوست

خشم دشمن کوب را بر سینه عدوان دهم

پیکر یاران خونین بر زمین افتاده را

با سرشک گرم و سوزان غسل در دامان دهم

تا خیالم را پرِ بشکسته گیرد روی دوست

هم نوا با مرغ حقّ سر ناله با افغانم دهم

گر بهار خرّمم در بر بگیرد زین دیار

با گل سرخ شهادت جلوه بر بستان دهم

پیک شادی ها مرا مادر نمی گیرد به بر

تا بلب پیمانه را بوسیده بر پیمان دهم

نینوا را خوش نوایی بوده در شور و نوا

در کمال عشق خودآرا بدین امکان دهم

زاد و توشه، احمد از پیمانه دل می برد

گر بیاد دوست مادر، باید اینسان جان دهم

ص:۱۵۸

با دلی شیدا

بر مزار عاشقان راه تو ره می برم

با دلی شیدا و روشن بین و آگه می برم

تا نگوید مدعی بیهوده از فکر عبث

ره به ره داری دل با چهارده مَه می برم

تن در این سودا بخون خویش رنگین می کنم

سر بسر جان باختن ها را در آنگه می برم

بر رواق کوی جانان چهره بر خاکم چو شد

آستین بر چهره رندانه کوته می برم

تا برآرم آهی از دل در فراق روی دوست

صد نفس در سینه خاموش چون چَه می برم

دیده دریا شد در این غمخانه غم زیستن

زردی رخساره را از زردی کَه می برم

در زلال چشمه چشمان خیل غمگسار

بانگ نوشانوش یاران را به بَه بَه می برم

گر نگیرد این دل دیوانه را زنجیر غم

جان در این سودا بسردی بیش یک ده می برم

احمد و پیمان دل را سوختن در راه تو

همچنان خود را بآتش های این ره می برم

بسته دام بلا

دل به سینه می زند فریاد غم

مرغ جان در پنجه صیاد غم

سرفرازان را به عالم مهلتی

کی دهد افسونگر بیداد غم

عشق شیرین در نگاه مست او

می ستاید تیشه فرهاد غم

سر بسر دنیا اگر شور آورد

می برد ما را دل ناشاد غم

بسته دام بلا در روزگار

آرزو دارد شود آزاد غم

غم شکوفا می کند صد تازه گل

شعر شورانگیز معنی زاد غم

عشق یاران در غروب عاشقی

خاطری محزون کند در یاد غم

تا بگرید چشم دل بر بحر جان

کشتی صبرم فتد در باد غم

احمد آخر می گریزد با فغان

تا مگر بنیان کَند بنیاد غم

بحر غم

ای که می خوانی مرا در بحر غم

غم بجانم می گدازد از الم

پرده پندار چشم عاشقان

می زند بر جان و دل تیر از ستم

سردی ایام دوری ها کند

چشم شادی های ما را پر زِ نَم

از سرافرازان عالم نکته ها

می تراود تا رسد در عمق یَم

نغمه در خاموش دشت آرزو

ناله غمینه دارد رنگ غم

چون تو خواهی مهر نورافشان شود

بر سریر عشق خوبان بیش و کم

تا دل احمد مدارا می کند

رشته الفت در این سودا نهم

ص:۱۶۱

ره دراز است

با تو در مسلخ عشقم گله از جان نکنم

ره دراز است و غم خار بیابان نکنم

تا ببانگ سحرم سوی تو آیم سر و جان

غرق خون خواهم و زین ناله و افغان نکنم

چو بگیرم سر و گیسوی نگار از شب تار

به جدایی نروم خانه هراسان نکنم

صبر ما برده مگر حالت درویشی ما

که بدین خیرگی ام دیو به زندان نکنم

درِ هر صومعه زاهد خود بین نزنم

اندر این کار گران جانی رندان نکنم

آخرین نکته که بگشودمت از پاک دلی

هرگز آلوده سراپای نمایان نکنم

می روم تا گهر اشک بداماں ریزم

که در این مرحله خود بی سر و سامان نکنم

کوس رسوایی ما در همه دهر بزن

آدم خاک نشین از تو پشیمان نکنم

گل پرپر شده دشت غرور انگیزان

احمد از باد خطا بیشه پریشان نکنم

ص:۱۶۲

غمِ تنهایی ام

بجز رویت نگاهی بر نگیرم

غم دلدادگی از سر نگیرم

مرا آشفتگی از زلف واکن

گره از مشکل دیگر نگیرم

سحاب رحمت ار آبی ببارد

ز گل بویی بجز دلبر نگیرم

سحر بر تارک جانم نشیند

که بر مهرش کسی همسر نگیرم

کلام محنت از گوشم بدر نه

که جز دستت به غم یاور نگیرم

بگرد شمع رویت جان بسوزان

که هرگز دامنت آذر نگیرم

غم تنهایی ام را نکته ای گو

حدیث مهرت از دفتر نگیرم

خزانم می رسد از راه خونبار

بدل داری ترا در بر نگیرم

به اشک احمد و پرواز یاران

ز گلزاران گل پرپر نگیرم

ص:۱۶۳

وامانده کاروان

به شب ها می زند فریاد جانم

که من وامانده این کاروانم

افق خونین و من وامانده او

دل خونین نشان از آسمانم

شراب هجر یارانم بکام است

که می ریزد سرشک بی امانم

نسیمی می وزد از کوی جانان

که می خواند به سوی دلستانم

شب ظلمت بسختی می گذارم

که در موج زمان ها بی زمانم

به تیر قهر جانسوزم مترسان

به هرچه یار می خواهد برآنم

به شیرین داده ام دل تا که از جان

زنم نقشی به رسم عاشقانم

به پندارم نمی گنجد جمالت

ترا بیهوده می جوید گمانم

چو احمد را نمی خواند از این راه

شهابی در امیدی می جهانم

ص:۱۶۴

سنگینی ایام

با گوش دل این ناله که از خانه شنودم

پر سوختن عاشق و پروانه شنودم

از موج ملامت گهری سوخته دارم

فریاد صدف از دل دردانه شنودم

صیاد که در باغ و چمن خانه گرفته

مرغان به عزا مویه به هر لانه شنودم

سنگینی ایام که بر جان زندم غم

در فتنه من از نرگس فتانه شنودم

چشمم به در خانه که یاری بدر آید

هرچند که دلداری بیگانه شنودم

مستند حریفان به یکی جرعه که فریاد

از گوش جهان ناله خمخانه شنودم

سرّ دو جهان از نظر یار چو دیدم

صد زمزمه عشق ز جانانه شنودم

دیگر نزنم دم ز کرامات و مقامات

لب دوخته را قصه و افسانه شنودم

احمد غم یار است که در دام دل افکند

این شکوه دراز است که از شانه شنودم

غمِ ما را تو بگو

تا به ویرانه دل عشق تو جانانه زدم

شعله سرکش این شمع به پروانه زدم

غم ما را تو بگو از گهر اشک روان

که بشیدایی دل تهمت دیوانه زدم

خانه ویران شد و مرغان چمن نوحه سرا

دم آخر که مرا شعله به کاشانه زدم

دل ما خون شد و جانانه به خونخواهی دل

نظر مرحمت از لطف طبیبانه زدم

نامه گمشدگان ره این وادی خون

به نشانداری غمخانه این خانه زدم

ای بهارا دگرم شاخه سبزی منما

که فراموش شد آن عهد که رندانه زدم

طعنه دشمن و صد تیر ملامت بدل است

که چرا عشق تو را بر در بیگانه زدم

صبرم از کف رود ار دل شکنی بی سببم

که در این ره گذرم ناله غریبانه زدم

احمد آهنگ غم یار بگوشم چو رسد

بال و پر سوخته را ناله به ویرانه زدم

دفتر شعر

من به نام تو سخن ساز کنم

دفتر شعر خود آغاز کنم

گر که غیر تو نگفتم سخنی

همه با ذکر تو پرواز کنم

بارالها ز تو دارم گهری

من اگر نکته به لب باز کنم

همه جا دل به تمنای تو شد

جان شیدا بتو دمساز کنم

اولین حرف من از عشق تو زد

آخرین هم بتو ابراز کنم

من بنام تو و از مرحمتت

به سخن نکته و اعجاز کنم

بارالها دل ما روشن کن

که بدل یاد تو انباز کنم

شوق افزون شده در جان و دلم

که بدرگاه تو من راز کنم

احمد از ریشه جان می گوید

من بعشق تو سخن ساز کنم

ص:۱۶۷

کاروان گر برسد

امشب از ناله مرغان چمن بیدارم

سر شوریده بکف، دیده ز غم خونبارم

امشب از داغ دل سوخته یارانم

بجدایی رود از خانه دل افکارم

دل ما را مشکن از سخن سرد زمان

که مرا دل شکنی می برد از غمخوارم

بعد از این کار من و دل به جدایی چو کشد

می کشم جور زمان تا نکند آزارم

تا بخوابم نرود چهره شیرین زمان

ناله تیشه فرهاد به هر کهسارم

خوش حدیثی که بگوشم رسد از کام جهان

کار آسان شود ار دل بِکَند از کارم

عالم آرای جهان تابش خورشید رخت

که دمد در نفس گرم بدین آثارم

کاروان گر برسد پیک بشارت همه را

می رسد تا که دهد مژده بدل دلدارم

احمد آسودگی ما الم جان باشد

رشته بگسسته کند یار در این پندارم

در خاطره ام

در خاطره ام باز گل روی تو دیدم

می داد دگر باره شهابی به امیدم

امواج به هم ریخته بحر خیالم

آشفته و غفلت زده بر صخره رسیدم

شب ناله ثمر داد به ایوان محبّت

تا فجر در این مرتبه بر جان بدمیدم

آن سرو بقامت ز بهاران چمن ها

دل داده بشیدایی این صبح نویدم

در مشغله یوسف و آن قوم فسونکار

در چاه زمان قصه ز یاران بشنیدم

زرین کمر و تاجور آخر بسیاهی

غرقند و حدیثی است گرانمایه گزیدم

احمد ز کمالات به جانانه نظر کن

کاشفتگی دیده به دیدار تو دیدم

ص:۱۶۹

رمز پروانگی

من ز جانان سر پر شور و شری می خواهم

تا بدل سوختگان چشم تری می خواهم

من غریبانه بشهرِ غمِ تاریک دلان

پیک روشنگر و روشن بصری می خواهم

جان ظلمت زده را آتش حرمان سوزد

دردم آخر بکشد چاره گری می خواهم

به غروبی که به آزردگی ام مهمان کرد

جان به جانان نرسد راهبری می خواهم

رمز پروانگی از دیده دلداده بپرس

چشم بیگانه نبیند نظری می خواهم

خسته در بادیه وحشتِ آسودگی ام

شعله سرکش و آسیمه سری می خواهم

کوچ مرغان سحر در سخن سرد زمان

ز خزان می رسد آخر سفری می خواهم

سحر اَر جلوه کند در فلقِ مستی دل

یار با ما چو بود زآن ثمری می خواهم

گرد احمد نپرد بال زنان مرغ هما

گر بداند که به آفاق پری می خواهم

تو بیا تا رود این غم

مدتی می گذرد از چه نگیری خبرم

نبود جز رخ تو از همه عالم نظرم

می کشم بار دو صد نیش ملامت که مگر

نظر مرحمتی از تو بگیرد دگرم

تو بیا تا رود این غم ز سرا پای وجود

دل دیوانه تپد بار دگر مختصرم

غم و رسوایی و شیدایی و خونین جگری

شده از دایره عشق تو آخر ثمرم

بدل آسودگی از یاد تو من خوش بودم

چه شد آخر که مرا آمده آفت بسرم

ره این بادیه از مهر تو من پیمودم

مددی تا دم آخر ز تو آسان گذرم

دیو از خانه برون می کندم لاله ما

تا دگربار شود جایگه یار برم

تخت کاووس و جهان بینی جمشید کجاست

که بجا مانده مگر قصه و قول سمرم

کار احمد به خطاکاری ایام رود

کارسازی چه کند روشنی این گهرم

ص:۱۷۱

مرغ جا مانده ز کوچ

مستی چشم ترا بر دل دیوانه زدم

در خم موج بلا بر خط دردانه زدم

به تمنا نکنم جز هوس قامت یار

به الستم گذری بر لب جانانه زدم

گرمی از جان ببرد سردی ایام مرا

گرچه با آتش غم شعله به پروانه زدم

خواب راحت نه بچشمم رود از دوری تو

مرغ حیران شده ای ناله غریبانه زدم

چو حقیقت به سرانگشت زمان می چرخد

غصه ها را همه جا شیوه افسانه زدم

به من از خویشتنم جلوه فروشی چه کند

باور از نقش دل آکنده به بیگانه زدم

مرغ جا مانده ز کوچ سفر آخرتم

که پر خون شده بر بام در لانه زدم

آشیان را چو بسوزد شرر بی ثمری

آه جان سوخته بر خانه ویرانه زدم

احمد آخر بسر آید سخن دل شکنان

ساربان تا برسد جلوه بدین خانه زدم

ص:۱۷۲

یاران، ره معبود

تا مهر تو را در دل دیوانه گرفتم

صدها گهر اشک چو دردانه گرفتم

تا پرتو خورشید رخت جلوه بمن داد

در پرده خود از دیده بیگانه گرفتم

گفتم که نسوزم دل ماتم زده از غم

جان سوخته در کسوت پروانه گرفتم

هر داغ که بر سینه این لاله نشسته

در خاطره از مردم فرزانه گرفتم

ما را سخن عشق چنان آمده بر جان

کز خانه دل قامت جانانه گرفتم

رندانه خبر می دهی از مرغ گرفتار

کاین بال و پر سوخته در لانه گرفتم

رخساره گل های بهاری شده خون رنگ

زین فتنه که از نرگس مستانه گرفتم

یاران، رهِ معبود بمژگان بزدایید

کاندر قدمش ساغر و پیمانه گرفتم

احمد گنه از ماست که پاسخ ندهد یار

با آنکه در خانه غریبانه گرفتم

خاک قدم یار

پیمان به تو بستیم چو پیمانه شکستیم

صد موی سیه در خم یک شانه شکستیم

آتش که بجان زد غم شب های درازم

با ماتم دل بال ز پروانه شکستیم

با من تو بگو غمزده چشمان سیه را

در نیم نگه صد دل فرزانه شکستیم

خارم بره منزل مقصود بسوزان

تا بگذرم آن گونه، که بیگانه شکستیم

دیگر سخن مدعی از عشوه نگیرم

در مستی اگر حرمت خمخانه شکستیم

یک عمر بسودای تو اندر طلبی دل

ماتمزده در گوشه ویرانه شکستیم

خاک قدم یار گرم سرمه چشم است

در هر قدمی خویش غریبانه شکستیم

ما را پر پرواز همایی چو نگیرد

اقبالِ بهم ریخته رندانه شکستیم

احمد به هواداری جانانه چو خیزد

ما هم سر این فتنه به فتانه شکستیم

ص:۱۷۴

دوری یاران

با خزان دل و این دوری یاران چه کنم

به تبه کاری این ظلم مداران چه کنم

دل ما مرده مگر از سخن سرد زمان

که زمستان شده این فصل بهاران چه کنم

لب شیرین نکند جز هوس از فرهادم

کار سازی نشود نکته ز یاران چه کنم

غم تاریکیِ دل برده توان از تن ما

با دل تنگ و شباهنگ هزاران چه کنم

ناله ها مانده که فریاد رسی می خواهد

بانگ ماتم رسد از خیل سواران چه کنم

گر بسر چشمه مقصود مرا ره نشود

با لب تشنه و این راه سپاران چه کنم

چاه کنعان تو بگو ناله یعقوب چه کرد

اندرین قافله با گرگ شعاران چه کنم

ره تزویر در این وسوسه خنّاس است

دام صد حادثه از میر شکاران چه کنم

چشم خونبار غزالی غزلم خونین کرد

دیده احمد و این اشک چو باران چه کنم

ناله تیشه فرهاد

سرم از دست شود با غم جانان چه کنم

به جدایی شوم از دست تو ای جان چه کنم

در بیابان غمت عاشق خونین جگرم

شب تاریک بره گم شده ام هان چه کنم

ناله تیشه فرهاد اگر می شنوی

من برآنم که به نقشی زده پیمان چه کنم

به سیه کاری هر مدعی از هول و ولا

آبم از سر گذرد در دل طوفان چه کنم

رهم از کعبه مقصود مگردان که مرا

چشم گریان شده از خار بیابان چه کنم

آخرین نامه که از یار سفر کرده رسد

عِطر صد لاله دهد بر دل پژمان چه کنم

مرغ طوفان زده موج ملامت نپرد

خانه خالی بود و یار پشیمان چه کنم

به خریداری مهرت همه جانم به کف است

گر بسودای تو این جان شده ارزان چه کنم

احمد انبوه غمت بر قدم یار بنه

دیگر این نکته مگو با غم جانان چه کنم

ص:۱۷۶

غمِ جانست

هرگز از کوی تو از درد گریزان نشوم

غم جانست مرا با تو پشیمان نشوم

خار غم نیش بجان می زند از دوری دل

گل مهرت بمن آموخته حیران نشوم

پر ما گر شکند کودک نادان زمان

هرگز آسیمه سر از جانب بستان نشوم

عهد ما با لب شیرین سخن یار بود

که در این کار بجز بر سر پیمان نشوم

خبر هدهدم از شهر سبا مژده دهد

مژده ای می دهم اَر پیک سلیمان نشوم

آب این چشمه مرا در عطش آورده چنان

که در این خانه بجز در پی جانان نشوم

کارسازان جهان گمشده در وادی غم

بی تو من رهرو هر خشکْ بیابان نشوم

درد جانسوز بدین قصه بی سامانی است

تا بدین درگه و شوریده ز سامان نشوم

احمد از کوکبه حالت دل می شنود

که بر این مرحمت از یار، هراسان نشوم

شهد، زهر است

شهد زهر است اگر جز بتو پیمانه زنم

شمع جان سوخته را شعله به پروانه زنم

سر غفلت زده را کامروایی نبود

عاقلان بر هنر از کسوت دیوانه زنم

خواب در دیده ما جز به خیالی نرود

قصه پرداز زمان شهرت افسانه زنم

دامن صبر مرا خار و خسی آزرده

طاقت از کف رود و نعره مستانه زنم

رنگ رخساره بخون جگر آغشته شود

تا نگوید سخنی طعنه به بیگانه زنم

کاروان رفته، بگوشم رسد آهنگ درا

که بهر گمشده ای ناله غریبانه زنم

به کویر دل نومید سراسیمه جان

صدف خاطره را بر رخ دردانه زنم

گل پرپر شده در قامت دلسوزی ما

احمد سوخته را یک دو سه پیمانه زنم

ص:۱۷۸

عمر بی حاصل ما

سال ها با غم آن مونس جان ساخته ایم

خویش در کوره امکان زمان ساخته ایم

ره گذاران ره عشق چو آسان گیرند

با کم و بیش جهانِ گذران ساخته ایم

ره تاریک و بسی گمشده خاموش روان

با همه خرد و کلانان جهان ساخته ایم

عمر بی حاصل ما بر سر سودا برود

چون بدین کار به سودا زدگان ساخته ایم

دست ما گیر و بشوق دل آغازگرم

که به آن غمزه حیران به نشان ساخته ایم

شمع سوزان شب تار خداجویان را

روشنی بخش حریفان جوان ساخته ایم

مرغ بی بال و پر خسته بر این دام گهم

آشیان را به ره باد خزان ساخته ایم

پرتو جلوه ز رخساره خورشید گرفت

لعل خونبار بدین کان نهان ساخته ایم

احمد آهنگ وداع می شنود از یاران

اندر آن دَم که به جانان سر و جان ساخته ایم

دل محنت زده

هجرت اَر دست دهد با تو سفرها دارم

راز سربسته چه گویم که نظرها دارم

صبر و آرام ندارم که ندارم خبری

سالکان را گذر اَر هست خبرها دارم

نکته آموختم از بال و پر سوخته ای

که ز هر آتش سوزنده شررها دارم

وحشتم در ره صحرای غم خون جگری

بمن آموخته درسی که خطرها دارم

باورم سایه این موج خیال انگیز است

شب دراز است ولی با تو سمرها دارم

بی تو من مایه پرواز غرورم نبود

مگر آن لحظه که سنجیده اگرها دارم

آب هر چشمه زلال از گهر کان تو برد

که بر این روشنی دیده اثرها دارم

دل محنت زده را محنت دیگر تو مزن

که بدامان جهان بین چه گهرها دارم

شب باحمد نزند طعنه که در بیداری

در رخ یار درخشنده قمرها دارم

ص:۱۸۰

ما جان بکف

ما جان بکف اندر پی جانانه فتادیم

پر سوخته در شعله چو پروانه فتادیم

سر باختگانیم و بدل مضطرب از درد

در پیچ و خم خانه رندانه فتادیم

گفتم نکنم شکوه و خونابه نریزم

کز دست خودی بر در بیگانه فتادیم

ما چشم بدر دوخته و منتظرانیم

همراه دلی سرکش و دیوانه فتادیم

فریاد مرا می شنود یار دریغا

در شهر شما وه چه غریبانه فتادیم

آوای دل انگیز شب دل شدگانیم

کاسوده و خاموش به کاشانه فتادیم

صهبای حیاتیم که در مستی ایام

با جام شرف بر در میخانه فتادیم

شیدا شده موی سیه ریخته بر دوش

صد رشته گرفتیم و به یک شانه فتادیم

نیرنگ زمان آمد و ما بی خبر از خویش

در دامگه حادثه از دانه فتادیم

طوفان زده را مهلت فردای دگر کو

کاندر هوس خام ز دردانه فتادیم

احمد دل ما با خبر از درد دلی شد

پیمانه گرفتیم ز پا در نه فتادیم

ص:۱۸۱

چاره گری می خواهم

مایه از جان نهم و چاره گری می خواهم

تا بسوزد دلم از غم شرری می خواهم

سرخی ره همه جا دیده خونبارم بود

تا فراموش کنم همسفری می خواهم

بر ستیغم نظری باشد و از عمق دلم

بال پرواز و پر مختصری می خواهم

ناز دیگر نکشم از خم هر شاخه که من

نخل پربار وجودم ثمری می خواهم

غوص غوّاص بکف گوهرم از دست دهد

صدف گمشده را من خبری می خواهم

سیر این وادی خشکم ز دل افسرده کند

کِشتِ آفت زده ام چشم تری می خواهم

عقل آماج گه تیرِ حماقت نشود

محک تجربه ام پاک زری می خواهم

آسمان ابری و دل در شکن تیر رجا

سر ماتم زده را نوحه گری می خواهم

احمد اَر طی شود این راه ز یاران عزیز

کام شیرین شده را بی شکری می خواهم

نگاه ملتهب یار

ز بخت خویش ره آورد هر صبا شده ام

نگاه ملتهب یار آشنا شده ام

سراب شوق مرا دیده غمت نوشید

باشتیاق کنون تشنه لب رها شده ام

بانتظار نشستم که در کرانه غم

به همصدایی مرغان هم نوا شده ام

چو سرو ناز جوانی به بی بری پژمرد

غروب غمزده دشت بی صدا شده ام

پرند خاطر بی نقش روزگارم مرد

خزان عمر بدین سردی هوا شده ام

مرا مران تو ز درگاه این امید که من

چو کوه درد ز فرهاد خود جدا شده ام

بدین غزل سرایی ما مهلت دگر باید

بشوق عشق چنین چون بی چرا شده ام

بخاکِ پای تو احمد بهم زبانی رفت

به اشک دیده بشویم که من فنا شده ام

مست و مغرورِ جوانی

من نخواهم که گرفتار بدین دام شوم

دو سه روزی به تمنای دل آرام شوم

سر ما خاک در کوی دل آرام جهان

گوش دل می شنود قاصد و پیغام شوم

خار جانسوز غمی پخته به آفاقم کرد

حیف باشد که دگر باره عبث خام شوم

دیو افسونگرم اَر خواب مرا آشفته

دل قوی دار که دلشاد بفرجام شوم

مست و مغرور جوانی بجهالت چه روی

هنری نیست که این مرحله بدنام شوم

خاکدان است و تواش واله شیدا شده ای

هرچه را یار پسندد بسرانجام شوم

زرد رخساری ما از غم هجران باشد

دل دیوانه بشو تا که بدان رام شوم

احمد اَر کارگشا لطف دگر باره کند

چه تفاوت کندم گر همه آلام شوم

ص:۱۸۴

نشان سحر

باز از گمشدگان من اثری می بینم

ز افق باز نشان سحری می بینم

خانه خالی شود از صحبت آسوده سران

که به جان سوختگان هم اثری می بینم

شرم بادت که دگر از من و دل یاد کنی

بچمن ها نگران بال و پری می بینم

مرغ دریا غم طوفان نخورد در همه جا

سر بسر موج نهایت گذری می بینم

ناز در خلوت شب های درازم چه کنی

که هم آوای دلم من گهری می بینم

آسمان صافی ما همره ظلمت نرود

که در این پهنه درخشان قمری می بینم

آشیان سوخته را مهلت دلداری نیست

که من از شهر سبا شانه سری می بینم

فکر آسوده و معیار در این سنجش ها

گرچه در خاک بود خاک زری می بینم

کمر همتی از بست گه بیداری

سرفرازی همه بر بوم بری می بینم

احمد اَر سوخته شد بال و پرم بیهوده

جرمم اینست که سوزان شرری می بینم

ص:۱۸۵

ز طلب پای کشیدم

چو پرم می شکنی من به چمن می نالم

ز گرفتاری خود سوخته من می نالم

کارسازی کند از مویه گری های دلم

به دل از کثرت غم ها بچمن می نالم

نرگس اَر چشم بدین لاله خونین دارد

همه جا همدم و همراه سمن می نالم

باد پاییز غمی زرد به رخسارم داد

آشکارا چه کنم بانگ زغن، می نالم

ز طلب پای کشیدم به گنهکاری خود

خواب آشفته ام از حیله و فن می نالم

سوزِ سرما و زمستان و تن عریان را

دیده پر نَم کنم از سوخته تن می نالم

آشنا را نه بفریاد زمان می خوانم

بلکه بر شاهد خونینه کفن می نالم

آفرین بر تو و بر چشم تر یاران باد

که به نالیدن هر پاره بدن می نالم

احمد این ناله تو ناله هر روزه نبود

چه کنم، از غم مرغان چمن می نالم

ص:۱۸۶

موج سرکشان

همچو طوفان منقلب از شور یاران می شوم

چون چراغی در ره امیدواران می شوم

در دل تاریک وحشت زای موج سرکشان

از همای بخت خود گل در بهاران می شوم

راستی در قاب الفت ها بسی دلکش شود

از بر معنی ثمر بر شاخساران می شوم

های هوی سرکشان اندر سواد شهر عشق

گر بگوش آید سماع روزگاران می شوم

رسم عالم سوز دل بی مایه کرده کار ما

اندرین سودا غبار تک سواران می شوم

پایگاه دانش اَر جویی به اوج آرزو

همرهت با نیت هستی نثاران می شوم

سرگرانی ها کنم آنگه به پیچ زندگی

صاف و روشن قطره ای بر آبشاران می شوم

بی سبب در خویشتن ما را به تندی ها مزن

با نگاهی آشنا از غمگساران می شوم

خط بر این معنی مکش، ناگفته مگذارم به خود

ورنه گو، تنهایی ام از دل مداران می شوم

اشک ریزانم بدامن گر بیفتد از غمی

سرفرازی بر ستیغ کوهساران می شوم

احمد و پیمانه و پیمان حرمان سوز را

گر بکف نارم، خجل از جمع یاران می شوم

ص:۱۸۷

شکسته بال زندگی

از چمن می گیردم هر دم عنان

می کشد ما را به سوی آشیان

آشیان خونین و یاران نوحه گر

شد جهان غوغا و غوغا در جهان

گر پرم آتش زند اینک سرم

دل به جانان می سپارم همچنان

تا مرا بشکسته بال زندگی

زندگی بی جلوه گردد هر زمان

در شب تاریک این زندان غم

دل به غمخواری سپارم بی گمان

تا چراغ ره گشایم روشن است

ره گشایم روشنی بخشد بدان

لاله ها با داغ دیرین بر دمد

داغ ما را تازه دارد آسمان

می درخشد کوکب امید دل

با دل روشن نماید شوق جان

لب فرو بندد باحمد تا مگر

بر سریر آشنا گیرد مکان

ص:۱۸۸

روز اوّل

خوش بتابم اختر رخشان، گلِ خوشبوی من

مهر تو در سینه ام باشد کمان ابروی من

بخت هر روزم سعادت می فشاند بر سرم

تا مرا خوش رنجه فرمودی قدم بر کوی من

گرچه من در انزوای خویشتن خو کرده ام

کام شیرینم نمی گیرد مگر دلجوی من

تا بدین اردیبهشتم لاله می روید هزار

لاله های سرخ دل را می برد مشکویِ من

روز اوّل بر همای بخت ما تابیده ای

ای خور رخشان گل سوسن قیامت موی من

شوق دیدارت در این فصل بهارم خوشتر است

گر ندارد کس نظر از شوق دل بر سوی من

تا به احمد آرزو با لطف دیرین رو کند

هان نمایان می کند خندان گلی در روی من

ص:۱۸۹

مهتاب رخی می طلبم

پیمانه ز جانانه به پیمان زده ام من

در مستی ام آسوده بایقان زده ام من

مهتاب رخی می طلبم زین شب تارم

هیهات که بازیچه طفلان زده ام من

من خار و خس سلسله باغ وجودم

دزدیده سر از باغ و گلستان زده ام من

تا قصه نگویند ز شیدایی دل ها

جان باخته در خیل پریشان زده ام من

ره داده مگر گمشدگان را بدل خویش

تا باز کجا بی سر و سامان زده ام من

لیلای وجودی و منم واله و شیدا

دیوانه ره کوه و بیابان زده ام من

ای ناله بفریاد دل خون شده ام رس

کاو را بحریم گل جانان زده ام من

یک عهد شکستیم و دو صد توبه بهمراه

زین اشک که از چشم پشیمان زده ام من

در خانه بفریاد رسی می رسم امشب

زان تیر دعایی که به امکان زده ام من

ما را به نگاهی دگر آشفته کند دل

رندانه نگه بر سر ایمان زده ام من

احمد به ندایی ره دیرینه بپوید

با غمزدگان غم بسر و جان زده ام من

ص:۱۹۰

عقل خودباخته را

عقل خودباخته را پرده پندار به بین

دامگه دیدی اگر، مرغ گرفتار به بین

شبنم اشک مرا دامن آلاله گرفت

رنگ گلنار شفق نوگل خونبار به بین

ره ما بی رخ مَه ظلمت و خاموشی شد

شمع گریان شده را در دل شب تار به بین

اختر روشن این بادیه رخشان نشود

شب دراز است ولی از سحر آثار به بین

ساربانا قدم آهسته کن و ره بنگر

چشم در بدرقه سوخته زار به بین

هوشیاران جهان خود سپر تیر بلا

دل دیوانه ما هم ز غمی خوار به بین

پیکر خسته چنین از ستمی مانده بره

راز ناگفته بسی در دل اسرار به بین

احمد آلوده مکن گوهر رخشان سخن

که درّ افشانی ما را ز لب یار به بین

ص:۱۹۱

خریدار جنون دگر

هرگزم جز سخن عشق نیاید بزبان

بس بود عشق تو ما را ز همه ملک جهان

دل دیوانه خریدار جنون دگر است

که سر آشفته رود همره خوبان زمان

تیغ خون ریز گنه گر نکند زو خجلم

به نوا خوانمش آسوده دل از رمز زمان

خم ابرو نگرم هم باشارت نظرم

که مرا راز جهان آمده در سرّ نهان

گل صحرایی و خوشبویی ام از عالم تو

ای بهار دلم آغاز مکن فصل خزان

من و رسوایی و شیدایی و هرگونه خطاب

با تو این راز چه گویم که نیفتد بزبان

من سر اندر خم گیسوی کمندی چه برم

که گرفتارم و با لذّت سر باختگان

افق روشنم آورده فلق بار دگر

چو دعای شبم آسوده نماید ز گمان

چشم احمد نگران است برخساره تو

که بدل جلوه کند جلوه رخساره جان

ص:۱۹۲

نگه منتظر

غم عشق تو مرا بس بود از هر دو جهان

چه کنم با که بگویم غم تو مونس جان

بال پروازم اگر شمع رخت می سوزد

جان پروانه جان سوخته دارد به امان

لب خموشم چو شود رازِ دهان تو کنم

که به خلوتگه ما آمده رازی بزبان

نگه منتظرم خیره در این راه دراز

تا شود هاله رخساره مهتاب عیان

شعله آتش حرمان دل ما می سوزد

بامیدم بنشان چون گل امید زمان

سرم اندر هوس یک گنهم بر باد است

وای اگر در گنهی تازه کنم باد خزان

سجده گاه دگرم نیست بجز خاک درت

که بر این نکته بسی سرّ جهان گشته نهان

ره گشایم برهی زان همه رندانه روند

خود رها می کنم از بند گره خورده آن

احمد آراسته جان می رود و می گوید

منم آن عاشق دلسوخته در کون و مکان

ص:۱۹۳

مگو با من

به گرد شمع تو پروانه ام من

مگو با من که من بیگانه ام من

خروش آبشار دیدگانم

بدامان ریزدم دردانه ام من

شب بدمستی و غوغای مستان

در این سودا لب پیمانه ام من

دلا تا چند می نالی به عالم

غرورانگیزم و فرزانه ام من

نه از شامم نه از صبحم خیالم

نه مهمانم نه صاحبخانه ام من

گل خونین نشان آشنایم

شرار شعله در افسانه ام من

من آن مرغم که سرگردان و حیران

امید اشتیاقِ لانه ام من

بسردی ها نمی گیرد قرارم

فروغ و گرمی کاشانه ام من

چو احمد می گریزد در غم دل

برندی شیوه رندانه ام من

خوشا

خوشا همره شدن با تک سواران

خرامیدن بدشت لاله زاران

خوشا جولانگه خود آزمودن

دعای نیمه شب در کوه ساران

خوشا فرمان جانان بردن از جان

زمینِ پاکِ خرم از بهاران

خوشا جان باختن در جلوه گاهی

که می ریزد گهر از جان نثاران

خوشا زین دیده خونابه ریزم

ببار آید گل امیدواران

خوشا برچیدن از غمخانه دل

گل خندانِ عشق خون مداران

سراب آرزو را در زلالی

خوشا دیدن ز چشم گلعذاران

خوشا اندر شفق در خون تپیدن

سر خونین نهادن در کناران

خوشا دامن کشان در مسلخ دل

چو احمد مویه کردن در مزاران

ص:۱۹۵

ایمان زبان

ای ترا نام مرا جانِ زبان

بسته با نام تو پیمان زبان

خرّمی در دو جهان با تو بود

که وفاجوی تو شادان زبان

نظر از مرحمتم گر نزنی

چه کنم بی تو به شیطان زبان

سر و سامان ده آوارگی ام

شده درگیر به سامان زبان

تا نگویم سخن دل بکسی

نکنم ناله به افغان زبان

سرم از دست رود گر بشود

راز هر گفته به امکان زبان

قصه عشق تو از شیدایی

نکته پرداز به ایقان زبان

آتش خامش دل را بزنم

شعله سرکش ایمان زبان

احمد و خونابه ریزی های دل

می رود در چشمِ خندان زبان

از مشام جان

از خزانم ناله های عشق تو

همره ما وای وای عشق تو

بی غمت هر غم مرا آسان شود

دردِ بی درمان جفای عشق تو

آشنایم آشنایی می دهد

شاهد دیر آشنایی عشق تو

جان بمستی می کشاند اینچنین

شور عشقم در نوای عشق تو

از مشام جان ببوی آرزو

می وزد ما را صبای عشق تو

تا همای دل بسودایم کشد

جان نهم اندر بهای عشق تو

لحظه های انتظارم می کشد

دیده می جوید لقای عشق تو

تا به تدبیرم علاج دل شود

می کنم جان را فدای عشق تو

عشق احمد در حریم شوقِ جان

خود فنا سازد بجای عشق تو

ص:۱۹۷

وفای عشق گو

بی وفا ما را وفای عشق گو

شور شیرینم نوای عشق گو

بال پروازم ز کوچ غم شکست

بانگ آغاز عزای عشق گو

او بدین شیدایی ام رسوا کند

در حریم عشق جای عشق گو

هر که می بینم جفا دارد بما

ای دل خونین صفای عشق گو

می به چشم می پرستش خورده ام

شوق مستان آشنای عشق گو

سر بخاک انتظارم مانده دل

دیده خون بارد دعای عشق گو

شهره در بازار و در رسوایی ام

خانه می جویم صدای عشق گو

می بکف رندانه رند می فروش

می برد ما را رهای عشق گو

لب فرو بندم بر این صحرای غم

همرهان را نینوای عشق گو

اندرین سودا به ماتم های دل

اشک خونینم فدای عشق گو

جان ز احمد می ستاند همچنان

تا بگرید وای وای عشق گو

ص:۱۹۸

می گشایم دیده را

تا مرا دل می کشاند سوی تو

می گشایم دیده را بر روی تو

بر حریم کعبه دل می رسد

بسته باشد گر به جانم موی تو

خاك کوی یار می بوییم و دل

می شناسد از بهاران بوی تو

صید مَه رویان عالم آشنا

می زند هر دم کمان ابروی تو

خوش ببخشاید مرا چندین گنه

رحمت عالم فروزان روی تو

من بدین بشکسته دل دارم قرار

بی قرارم می برد گیسوی تو

تا بیابم آبراه زندگی

می فشانم اشک ها در کوی تو

دانه زنجیر این دیوانه را

دست رحمت می کشد بر سوی تو

می بساغر گر نباشد چون کند

احمد این پیمانه بی هندوی تو

ص:۱۹۹

کام دنیا را نمی خواهم

شوق ما افزون شد از زیبایی رخسار تو

کارسازی های عالم، سازگار کار تو

کام دنیا را نمی خواهم بجز از کام دل

کام دل هرگز نمی جویم مگر اسرار تو

خوبرویان را نگه از منظر کوی تو شد

داد جویان را سراسر دادگر غمخوار تو

تا بشیدایی رسد رندانه رند جان بکف

جان شیرین را گذارد در ره خونبار تو

دیگر از خونین دلان دلدادگی هرگز مجو

تا به غمخواری رسد دلداده دلدار تو

تا غروب بی شفق ظلمت به دل ها می نهد

ره در این ماتم سرا می جویم از انوار تو

بر بساط نکته دانان نکته بینی می کنم

تا مگر برچینم از خوننامه گلزار تو

تا به موج باورم می جویم آن دردانه را

بحر معنی می خروشد در خم ایثار تو

فکر احمد در بیابان خیالی گم شود

قطره ای گر بگذراند در یَمِ آثار تو

شوقم از یار است

شوقم از یار است و می نالم از او

دل گرفتار است و می نالم از او

در ستیغ کوه درد اشتیاق

عشق در کار است و می نالم از او

من نمی گویم بجانم از غمش

نیش آزار است و می نالم از او

کاروان آشنایی های ما

سرد کِردار است و می نالم از او

ناله ها دارد اگر مرغ چمن

خود به گلزار است و می نالم از او

پرتو مه در شب تاریک دل

روی دلدار است و می نالم از او

رمز این آشفتگی از ما مجو

موج اسرار است و می نالم از او

مهلت از امروز و فرداها نشد

جان گنه بار است و می نالم از او

رشته از افسون بپا دارد اگر

دیو خونخوار است و می نالم از او

می برد ما را بنور معرفت

ماه رخسار است و می نالم از او

احمدم در عاشقی رسوا کند

چنبر مار است و می نالم از او

ص:۲۰۱

ساحل دیده افتاده

تا غم از دل نرود غصه به غمخوار مگو

دل دیوانه گله جز به لب یار مگو

ساحل دیده افتاده به امواج بلا

تا دل آرام شود در سخن اسرار مگو

چو غم ما به تمنای تو از دل برود

بمن از مستی دلداده و دلدار مگو

همه جا زمزمه عشق تو بر لب دارم

دیگر از مشغله خانه خمّار مگو

تا نگوید سخنی مدعی از دیده اشک

سرّ ما را بسر کوچه و بازار مگو

سر بدامان گمانم نبرد پیر خرد

سخن مصلحتم بر دل بیمار مگو

چو بهاران به خزان رو کند آخر اسفا

شوق مرغان چمن بر گل گلزار مگو

به هواخواهی دل داده پیامم دلدار

صبرم از کف رود این نکته به دیّار مگو

احمد از دیده بدامان شفق خون ریزد

قصه غصه به هر دیده خونبار مگو

ص:۲۰۲

نهال شوق جان

در بیان هرگز نگنجد چهره زیبای تو

خیل مشتاقان بسر می گردد اندر پای تو

هر که را دلتنگ می دارد نهال شوق جان

تا ترا دارد ندارد دل بجز مأوای تو

خواب کی آید بچشمم از دو مست و دیده ای

در نگه ما را کشد بر جانب والای تو

دیر دانستم که راه کوی تو دور است و من

خسته و وامانده و پژمرده و شیدای تو

آسمان را ابر رحمت از تو آید بر سرم

خود بر این سودا بگیرم همت از اَسمای تو

خم بابرو می زند دلداده از روشنگری

کی بداند اشتیاق ماست در اِلّای تو

آستین گر بر فشاند خجلت از بی مایگی

سرّ معنی می دهد از آیت پیدای تو

می گدازم پیکر سوزان خود را ز آتشی

کاو مرا صد شعله زد در شعله فتوای تو

احمد و پاییز عمر و عشق و پیری همچنان

می برد ما را بسویی تا شود رسوای تو

دلِ تو با دلِ من

دل تو با دل من گر همه قهر است بگو

شهد در کام مرا تلخی زهر است بگو

زندگی با همه خوبی ز غمی می سوزد

بیکران غصه اگر خون شده بحر است بگو

پرتو روی تو صد بارقه خورشید است

مهر پر مهر تو زین گرمی دهر است بگو

چشم خونبار بدین چشمه خونبار دل است

در دل کوه غمم ناله مهر است بگو

کوس رسوایی ما در همه آفاق زند

به خیالم چه کنی شهره شهر است بگو

کار ایام به خود ساختگی باید کرد

غم هر روزه اگر قسمت و بهر است بگو

چه کند احمد اگر غم به مدارا نبرد

دل تو با دل من گر همه قهر است بگو

ص:۲۰۴

در جنگل خونین غم

دیده بر دوزم که بینم هاله رخسار تو

شب گریبان چاک شد از جلوه دیدار تو

صبر خود را کاشتم در جنگل خونین غم

صد ثمر برداشتم با دل من از اسرار تو

باورم باشد که جان بی منتی گردد فدا

در حریم عشق شورانگیز جان خونبار تو

من همان سنگم که نقش مهر شیرینم زده

تیشه فرهاد سانِ جلوه آثار تو

مدعی از نیش خار حسرتم آزرد و من

تشنه تر در مهربانی با گل بی خار تو

شور عالم گیر را بر دل پذیرا می شوم

تا مگر پیدای ناپیدا زنم در کار تو

رهروان خسته گمگشته در کام زمان

در نگاه آشنا جوید غم پندار تو

سرفرازان را مگر این شیوه در کار آورد

جان شیرین را فدا کردن بدین ایثار تو

احمد از جان می خرد فرمان و بی چون و چرا

تا سر آید کار برگیرد غم از غمخوار تو

کارم از دست رود

کارم از دست رود تیشه فرهادم کو

دل دیوانه بگو لانه آبادم کو

ساکن عزلت و بیدار دلی می خواهم

مرغ آشفته سرم خانه صیادم کو

سر ما شد بکمند کف بیدادگران

داد و فریاد جهان زین همه بیدادم کو

خاکدان عبثی زندگی ام بی بَر کرد

تا بکویت گذرم آن پر آزادم کو

شجر معرفتم بی ثمر افتاده ز پا

آب رحمت چه شد آن چهر و بر شادم کو

لاله از خاک شهیدان چو دمد می پرسد

گل پرپر شده در قامت شمشادم کو

بسته سلسله آزادی جان می جوید

لب من دوخته شد مهلت فریادم کو

پیرم این نکته چو آموخته من می گویم

گل خوش بو شده از کسوت استادم کو

احمد از روزن دل حال جهان می بیند

لب شیرین به سخن آمده فرهادم کو

با گهر بد

هیچ گه با گهر بد سخن از دل تو مگو

کار آسان شده را نکته مشکل تو مگو

آنکه دیوانه بود بر ثمنی می ارزد

راز ناگفته ما را بر عاقل تو مگو

مرز اوهام خبر می دهد از عمق درون

آب روشن نگر و بی سبب از گِل تو مگو

زود باشد که ره آورد حرامی بینی

پس نگه دار زبان یکسره باطل تو مگو

نابکاران ره بیدار بسختی سپرند

مجلس انس چو شد حاصل محفل تو مگو

دیو، دیو است سلیمان نظری می خواهم

که به تدبیر زند راه، ز آجل تو مگو

کاروانی که به ره داری عاقل گذرد

تا بسامان برسد از کم محمل تو مگو

احمد آهسته سخن گوی تو از سرّ درون

هیچگه با گهر بد سخن از دل تو مگو

ص:۲۰۷

ای گل سرخ چمن

ای گل سرخ چمن چهره خونین تو کو

دل حسرت زده و شاهد دیرین تو کو

آفتابا رخ گلگونه یاران بنگر

زردی پرتو گرمی ده آذین تو کو

چشم ها مانده بره تا که عزیزی برسد

پر خونین شده هدهد غمگین تو کو

ناله تیشه فرهاد دگر خاموش است

بیستونا تو بگو غمزه شیرین تو کو

چشمه سارم ره صحرا به لطافت پیمود

ره شتابان چه روی حالت تمکین تو کو

تیغ تیزم چه بسر می زنی از نادانی

بکجا می روی آخر گل آیین تو کو

مرکب سرکش خون ریز جوانی ما را

تا بمقصد ببرد توشه خورجین تو کو

احمد و شاهد گل چهره صد لاله بکف

ای دل غمزده خون شده شاهین تو کو

ص:۲۰۸

شکوه های دل ما

با گل سرخ چمن غصه این خانه بگو

تا بسوزد شررم سوزش پروانه بگو

داستان غم ویرانه گری اَر می شنوی

سرّ این مسأله با محرم فرزانه بگو

دارم امید طبیبانه مرا بنوازد

دل خونین خبر از مهر طبیبانه بگو

شکوه های دل ما را بر اغیار مبر

خوش حدیثی است به نجوا بر جانانه بگو

نغمه سازم چو شدی بزم جهانم عبث است

غم این زلف سیه در خم آن شانه بگو

نگرانم نکنی چون نگران تو شوم

راز این معرفتم بر سر پیمانه بگو

خواب بر دیده مشتاق مسلط نشود

تا فراموش کنم قصه و افسانه بگو

احمد آرامگهی می طلبد روز وصال

یار در خانه بوَد پس سخن خانه بگو

ص:۲۰۹

در این صحرا

شب از گیسوی تو ما را گرفته

قرارم از دل شیدا گرفته

محبّت حرف عشق عاشقان است

که در جانم مرا مأوا گرفته

در این صحرا مرا مجنون دوران

دل بی طاقت از لیلا گرفته

به مستی بر گشا از ما زبانی

چو جان را در نوا پروا گرفته

مرا زان مویه می گیرد دریغا

فروغ عاشقی بی ما گرفته

مده پندم که من در بند اویم

در این میخانه ام صهبا گرفته

ز پیر می فروشم نکته پرداز

که راز از عاقل و دانا گرفته

نصیحت گو، مده پندم چو احمد

بدینم شعله سر تا پا گرفته

ص:۲۱۰

تیر بلا

ای همه معنی بدلِ خون شده

دامن صبرم ز تو جیحون شده

تا زده ای تیر بلا بر دلم

چهره ایام دگرگون شده

می گذرم از همه عالم، ولی

مهر توأم مرکز و کانون شده

حله گلگون شده عاشقان

در ره تو لاله هامون شده

تا برسم بر در کویت شبی

روز مبارک ز تو میمون شده

آنچه گذشته است مرا دوری ات

زمزمه راحتم اکنون شده

مدعی اَر ناله بیجا زند

چنبر مار است که افسون شده

دل به تمنای رهت می رود

راهبر حادثه مأذون شده

جز بتو احمد بکجا رو کند

چون بره عشق تو مجنون شده

ص:۲۱۱

تیر مژگان سیه

غم بتاریکی دل خانه زده

همه جا شیوه رندانه زده

ساربان رهِ ناپیدایی

حقّ رها کرده به افسانه زده

گهر اشک برخ چون غلطد

باورم خاطر دردانه زده

تیر مژگان سیه بی پروا

مرغ دل را بدر لانه زده

رشته خاطره در خط زمان

جان بیمار، طبیبانه زده

شمع رخسار اگر افروزد

شعله در خرمن پروانه زده

مرغ شب ناله کنان می گذرد

آشنا را ره بیگانه زده

کام شیرین به لب کوهکنی

تشنه از شوق به پیمانه زده

احمد این مرغ غزلخوان مرا

رشته بر پا به یکی دانه زده

پرده عافیت

گل اشکم ز زمانه چو گهر افتاده

سر سودا زده در بیم و خطر افتاده

غم گیسوی تو چون شب به سیه کاری ما

پرده عافیتی بود بسر افتاده

کار از کف برود خانه جانانه ببین

که در این خانه بسی دل به ثمر افتاده

در بر شمع رخ شاهد زرینه نقاب

ای بسا دل شده و سوخته پر افتاده

یا مرا لطف سخن با تو نه زیبد بکلام

یا مرا در غم من شوق دگر افتاده

رهرو خسته این بادیه هول و ولا

درد بر جان و سرشکش به بصر افتاده

آرزو باخته ام، ساقی گل چهر کجاست

که سراپای مرا موج شرر افتاده

عاقلان را باشارت سخن از فهم شود

دگر آن دست که دیدی ز کمر افتاده

شادی هر شب ما قصه ناکامی هاست

نغمه عربده آسا ز هنر افتاده

خال هندوی و لب جوی رها کن که مرا

اندرین خانه شرارم به نظر افتاده

تو باحمد خبری از دل دیوانه بگو

که نوا خوانیم از پرده به در افتاده

ص:۲۱۳

از بی خبری

از رنگ گل سرخ چمن رنگ گرفته

ماتم همه را چهره بآژنگ گرفته

ما را نظر از خانه بدوشان تو بگردان

کاین ننگ عیان از سر نیرنگ گرفته

شب ناله فرو نه که به تقدیر نهم سر

فریاد که کردار تو را ننگ گرفته

گوش شنوا مغرض بیچاره ندارد

از بی خبری نکته ز افرنگ گرفته

خواهد که مرا حیله کند با سخن از کذب

هان خود نگر این تیغ زبان زنگ گرفته

تا راستی ام شیوه رندانه کجا بود

مستی همه را کثرت این بنگ گرفته

احمد به سراپرده معشوق نظر کرد

زآن روی ره دشمن هفت رنگ گرفته

کوله بار درد

مرا این کوله بار درد و این ره را نه پایانی

در این شیدایی و ماتم عجب سوزان بیابانی

قدم گه تند و گه کوته ندارم من نشان از او

به کردارم عبث هر دم زند نیش پشیمانی

نوای کاروان را گر بگوش دل نه بشنیدم

بدین امید می پویم رهی با چشم گریانی

لب خشکم بآب و رحمت او آشنا باشد

عطش از جان ما می جوشد از پیدا و پنهانی

خروش آبشار دیده شب زنده دار من

بدامن ریزدم سیلاب اشکم از پریشانی

هم آوردم در این میدان به نامردی چو می کوشد

دریغ از رایت مردان حقّ در اوج انسانی

دلم اندر سرای غم حدیث او کند هر شب

که تا ما را کشد احمد به سوی عشق جانانی

ص:۲۱۵

غبار دنیا

کشیدم دل از شوق بر عشق یاری

که بر جان گذارم غم روزگاری

جوانی و شیدایی از شور و حالم

گرفتم ز کف نو گل نوبهاری

عزیزا مرا ره ز میخانه بگشا

که بر سر نشسته ز دنیا غباری

دم آخر و صابری پیشه کردن

ز چشم خماری که دارد نگاری

دلم را امانت بری باز پس ده

که شاید گذارم رهت در گذاری

نوای نِیَم غم به جانم فزاید

نی غمگسارم بدین غمگساری

ز همت نمی گیردم دست و دردا

به شام سیه می کشد بخت تاری

نشان از تو دارم که بر دل نشانی

قرار از تو جویم که جان را قراری

عزیزا به احمد ببخشا گنه تا سراید

غزل های شیرین ز هر گلعذاری

ص:۲۱۶

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹